

۸۳۷-ف

خطی «فهرست شده»
۹۴۷۳



شماره قفسه ۸۳۶

موضوع

مؤلف

کتاب مجموعه شعر و تصانیف ابن سناء (تقریباً ۱۰۰۰ بیت)



کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

۱۶۱۱۱
۸۵۶۷۸

۱۳۵

بازرسی شد
۳۶

بازدید شد
۱۳۸۲

ولایت علی

و بعد از آنکه زمانه که پدید آمد
وجودی که مشهور از او شد
من اندم دم از دنیا میزد
فرشته مرا سجده آن روز کرد
بعضی وجود آن زمان اعدام
حق گفت موسی ابا خدا
زمانه هم از سر عادت زدم
برستند آن که سستی بدم
چشم نه این خردیه نام
جوادیده ام نقش اشیا رو
زدانش جردم ز عقل کل
سه مو بودیم ام سر کل
خدا را از اشیا خدا رو بود
خدا را از ان می برستند خدا
نوع از ان دید روی مرا

این خواجه هیچ دانی پیدا نکرده
و در خانه اش چه چیزه رفت روی
نیک که در زیر ما هر چه بود
و در دنیا صاحب چه بود

ایضا

بر قدسیان آسمان ز موشی می یابم
ماز میوایی ستم تا پیدو جاندارم
مشهور و پیرانه ام صد شهر را ویرانم
خاقان باشد پیش من مقی و اندلیش
خاقان از دو دار اگر انجان کرد دایک
ای باغبان ای باغبان دستم بر من چو
ای نفس مند و دوش پروتزی بر من
کراسیای معروف با د کرد سینه
نمادوست در اندم خنای از بهر ایش
خیزای سینه شش من نشین زانوی
کرمی فی ان لادم ز دندم زدم و الاموم
عنقای تاف قدرتم کی با نکتی
بر تاج خاقان فی کم بر قصر قصر تو نم
چون پشت پای سستی بر شمع و بر یونم
صاحب قران عالم بر اید بر او دوزم
بکش دیا این باغ را بر پش و ثقلو
سلطان صاحب هم بر ترک بر هندو نم
من بر فلک از بهر او تو تو نم
هم چو زمان فاجسته کی نشانه بر کیسوزم
من با شاه کشورم کی پیش تو دوزم

کرمی فی ان لادم ز دندم زدم و الاموم

ان نقطه که مرکز جهانست تو پی
وان حرف که از اسم بیانست تو پی
وان نقطه که اصل کن فکانت تو پی
وان اسم که از ذات شانت تو پی

آن حرف که او اصل ککایت تو پی
آن چیز که مرجع حیانت تو پی

کلام مولانا و سید یامق السالک استیعالی

ای که از رویش شیعی صراط المستقیم
خالدین خاکیا مش داند و در حق حق
کرمی فی ان لادم ز دندم زدم و الاموم
عنقای تاف قدرتم کی با نکتی
بر تاج خاقان فی کم بر قصر قصر تو نم
چون پشت پای سستی بر شمع و بر یونم
صاحب قران عالم بر اید بر او دوزم
بکش دیا این باغ را بر پش و ثقلو
سلطان صاحب هم بر ترک بر هندو نم
من بر فلک از بهر او تو تو نم
هم چو زمان فاجسته کی نشانه بر کیسوزم
من با شاه کشورم کی پیش تو دوزم

در جهان از امری و کن و کما و چه
خلعت لاخوف در پوشانند فصل
آتش بخیا د آدم نو بی روی و دیا
میخفت خفت پیش چشم و آروها
بر می آید فصل حق در خطه کشود

والله اعلم

دل مردم بجان آموزد زستان بجان ابرو
که خوامی که بشوی صیام روز دهان را
بلال از نون ابرویش نشانی مندر اما
لانی ترک بجان و سر کو سودای ابرویش
برای فتنه عالم بس است ابرویش بی خود
سیمی قبله جز دیت ندارد بهر جوان

ایا حیات عین ذالیم
 یایم دم مسیح و مریم
 یایم طلب کج چنطن
 یایم کلیم طور و پیا
 یایم لوح و سفینه و خا
 یایم کتاب و لوح و خا
 یایم شراب و جام و پا
 یایم در پرده دل غیر پیمان
 یایم در کعبه کل عشق و لب
 یایم ای دلبر کانی غنم
 یایم رضای کبریا
 یایم سحر و حرف و یز

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

صورتیک نشسته خیال از من
 چنین سینه چنانک ماه
 این جلیل القاد و لبرسن
 لمجد برونکل سکا و صفت
 زلف و جیم و قاشدری چون ال
 شول قدر صافی و در لبک عینی
 و یکی کور کور لبک هر سینه
 ای سیمی سوزنک مفرح از

کوه رنگ ال سیه ال از من
 قاشدر لبک شکسته ملال از من
 که رختک حسنه ملال از من
 که لبک و صفت وصال از من
 زلف و جیم و قاشدری چون ال
 که لبک عینی زلال از من
 قدر ال آید رسه ال از من
 بوجست ز شکا ملال از من

بند سزا کی جان من بوجہ نام سغفرم
عزیز که فرشتگان منند بولدند
کون کانا آیت و آنکه ربه استغفرم
که جان وطن ایلی حتی ایله الیایش
سوتیخ و حتی من صورت اخند جان
نیزان منم من او شیدستان
هم در انجیم خضره الی
که در حقیقت اسم ادم در دم
شد ایله شکر من شمس منم قمر منم
ایم ایله شک من و ای ایله سم ملک منم
فر دیم که منم بار ایله پنج و شش منم
و ای ایله مضایقه ایله ایله بر ایله
و منم شجر منم عرشه منم جسد منم
جان ایله بوجان منم و ایله منم
که جسد منم ایسم تو ایسم

五

در
خله
از
مهر
بر
دل
اکر
ملا
دلا
بر
ر

بسم الله الرحمن الرحيم

نور

تغاب کوری یوزندن قمر	بنایه بلندن اوله ندی شکر
تارکت ای حق صورت لونگار	تعالیت ای حق صفت بوشه
یونیک انت اند زی اعتدال	کوزنگ عینک اند زی خوش نظر
بخک شرعی ایلرم سیرکجه	رخک وصفی ایدرم سیر
سوزنگ اب صیوان در انزک حقیق	بروصفی عظیم ایلرم مختصر
قلدن بیک ایچ کوردم ایت	کول ایچدن ایچدن یوز خیر
کل سدره المنتی کم یوزنگ	مبارک تجر در مبارک سحر
ظهور ایلدی جل اشیا ده حق	خانیه پیر بصیرتکو ایچ نظر
اسیر اولمیش حسکا آدی	تجر در تجر در تجر در
جوالعلی واسفله کوردم سنی	نم کوجان زیر الور یاز بر
حق یق حق کور حق تان سن	کحلدن اولور در یی بول بر
کل ایچ اول یوسفی صارتن ال	کاکانه قیت سیر او کور
نیم کی کور سر واحد اول	ایکی لک صفتدن ایکی لک تیر

ایضا

یوزنگ نور تجلی مظهری در	سوزنگ طالعوسی اب کوثری در
یوزنگ شمع شمعک دن منور	فلک کور ماه و مشتری در
کوزنگ ان اول ماروت ماروت	اصلدن جاه بایل ده پری در
دم عیس اکر اولور لدی	دشکدن خضر له عیسی دری در

ایضا

ای قلم دعوی شام عدل و انصافک	کرضاء بلندن اولدک شریک فایک
مرفوشک اولس سعادتلو مایون کلکی	جوک سیر غم دیر سن لامکان فایک
کاف و نون ارنندن اولدک یون کانیله	کوسایک شعیب سن نون الکاف فایک
رطب الیاس کم وارادشک داننده در	جون بولونشک ایلدی سیر طبع فایک
بانج طوبی ایلد میدانه کیردم اوینرم	ایم بومیدان دن قاجن سول اولدک فایک
مختبره کله حق باطل دن مجسر	قلبی ایدر دین شول اغرض افک فایک

ایله اغانک بر یغینی چون اغانک	کربو عارف دن اولدک عرف اغانک
ایریش ششخت دن اولاش تنک یاراله	بی جیات اولدک ویکیت راه اغانک

ایضا

ساجک کربو لک فاشک قرا در	زین خالق نه صورت لیرا در
پیان ایلر خط و خالک یوزنگ دن	کم اتنگ نقشی یازن خدا در
کلام الله ایلد سبع المثابینه	یوزنگ ایدم و اند روا در
ایدم دینی ده عقیقه ده سن سن	الها فضلک یوزم سنکا در
کم اولدکم دیر سن حق دکل سن	سنی حق بلین صورت جدا در
زاده ایدر نیکاکم سورمه خونیه	خطا در زاده تک فکر ی خطا در
نیم جوک حق واصل اولدک	هو النانیه و الله الیقنا در

ایضا

جنت ایش یوزنگ او شسته بکده کور	تدر برت ایش ساجک فال و خطک لوی
غایبه یوزنگک چون جان الله صلتکم	چین خطایه نیلرم خود لاشک و غنیر
معدن روح اکر نمل لب لک نجیب دکل	جوهر جوهر یی لیکل منک سور جوهر یی
حسن و جمال و صورتیک در او شش معدن	صورتیکه خود ایدر الیمشس خاوری
دایر پند سن بلک نقطه کور فایله	کوره ایش بو نقطه کور یی دوری
لوح فیر پیکر تک صبح ازله بارشم	عوا ایش بو صفدن کیمنه بو نقش پیکر
کشور امن و عاقبت حق تنک جانی در	ای ملک مانه کل فتح ایده کور کوشور
روز جاب ششقه قایل ایش کل او شته کور	حلقه لونه زلفتنک شول عاصت شیری
کشکری نه وجه الن شیکیم ده دایک	کم فیل ایلدی لیک قبال بال ایشلری
دل برین ایلد یی لکل کج فایدن کج فایدن	ایله سنجی دلبری بولد یی کیمیه دلبری
عشق اولشک طوسه ان لکل کیشکیر	کوزنه درم سنکا ستر عشقه باغش سر
کلهر جیگک سینی جبر عشقه نیلسن	جبر تنک ایدر یی دور قردن جبر یی

ایضا

ای حرا یی کوز لوزنگ نیاجی لور	کعبه یوزنگ در ملایک حاجی لور
-------------------------------	------------------------------

کوزنه

ششفتکه انت پر رایج لو	ای دو دواغشک دن فجل طواجی لو
صورتک تشنه جیران او لمشم	وصلنگا اولاشک بان او لمشم
عقله سفر کینج نهان او لمشم	لا مکان خسته سلطان او لمشم
عشش باقی جشک لایزال	عشقه سفر چون دجند و قیل و قال
لم یلد عشقک ولم یولد بهال	عشقه سبانه جل جلال
قندنگاشی کوزنک داسی در	شده و شر عشق زک غدا سی در
کوزنک خریب لنگ صبا سی در	انجو دینک لولو لاسی در
والفخرنک آقایی یوزنک	جامع احسن کتابی در یوزنک
عشترنک یوم الحسانه یوزنک	جشک شمع و شرابی در یوزنک
عالمک یوز کلستان المیش	بلبل سرست و جیران المیش
عبرنی زلفنک بریشان المیش	ماهی سرده نهان المیش
جونک هم اول هم اخو یار المیش	گفردینک معینده پیر یار المیش
عشقه صوبه تنک کیشی انکار المیش	خفته بی بت سحر سی زار المیش
قاف و القزاق در اول مانک یوز	گود بی یوز لولو شامک یوز
نابین او لمس هر کو آلتنک یوز	تالک و لسن دو کمر انک یوز
ای دو لوسند جهان سندن جهان	هم جهانک عین بن هم جسم و جان
قاشقک خدن اولدی کن فکان	سندن اولدی هر نه کم اولدی عیان

ای کفن یوز لو جانک قند	نون و بینک عین و دواغشک
عزبه جادو زلف و خالک قند	ایر بت کل جیره انک قند
جله حق در هر نه کم موجود المیش	حق ساجد حق حقه مسجود المیش
جون ایک عالمه پیر معبود المیش	سجده دن باشی جکن مزد و دایش
کو رمشم هر شی ده حق	کر دکل سن لاشی ایدر هر حق
کم حق بلدی اولدی شفق	کل کر طوفان کلدی اشته روق
ای یوزنک ام الکتاب فاقه	قاش لرنک حسن خطاب فاقه
قلشم مانک تناب فاقه	چانه لعلنک شراب فاقه
دلبر لعلنک ن اشیا اسریش	سینک لعلنده اسر اسریش
نرنگک دورنده سودا اسریش	کوزلرنک اویاخ مدر با اسریش
ایر عشقه سرگردان ملک	حسن انجده فرد بکاسن ملک
یوزنک قارنه مجود ایلر ملک	هر کیشی تنک قند بی حاضر ملک
حق عیان اولد کلنک حق کوزنک	حق باطلدن بچنک حق کوزنک
بد رنگک کورنده لی شق کوزنک	عالمه سفر انا الحق کوزنک
زلف غیر سایه ویردم کنکلی	لعل روح اخو ایدر یردم کنکلی
قاشی تنک سودا ایدر یردم کنکلی	کورنه حکم یایه ویردم کنکلی

زندستی جو نغمه آید که تو گویی که مستان بنما

ایضا

قطع در الف سویدا شد	الف در حرف سویدا شد
ذات وحدت بخود ظهور کرد	کثریت از صفات پیدا شد
سه نقطه جمع شد الف کردید	ذات و فعل و صفات یکجا شد
در خود رسید اشکارا کشت	الف از نقطه سویدا شد
از الف چون حرفی ماند	صورت و معنی هم پیدا شد
نقطه در الف پدید آمد	وحدت و کثرت اشکارا شد
عشق و معشوق و عارف و عاشق	مجموع و جاب و دریا شد
ما یانت این الف تین	نیست و مستش بد اول اینها شد
تقری کن که غیر یک نمیست	کرج اندر ظهور را شیا شد
بسی الف را غیره دارد	دید ما بین پیا شد
اول و آخر حرف یکبر	تا بدانی الف چرا پیدا شد
ظاهر و باطن اول و آخر	دانند هر این هر کسی که دانا شد
همه یک نقطه است در یکش	کین همه اسم یک سما شد
گفته گفت درین حسنی	صورت این مرا جو طوا شد
الف و او و نون عیان گشتند	دو جهان زین حرف پیدا شد
نمود عقل و علم که فرمودند	این رمزیت که گفته ما شد
نطق کویا حرف شد لیکن	نغمه الله بنطق کویا شد

ایضا

سر فواجه کلان که مرا	بنود میل با کلام شما
دینی و اخوت غی طلم	این دان از یکا و باز کی
حال امروز را غنیمت دان	دی که شست و نیامده خدا
گوشت کن کفنه ای مستانه	چه کنی قول بو علی سبنا
در خوابات مست میگردم	اگر حریف منی پیا یخا

سر زلف نگار در دستم
نغمه الله جو آینه روشن

ایضا

رنگ ان باده نوش که با جام بخامد	واقع سر عالم و احوال آمدند
حقند اگر چه خلق نمانند در نظر	بخزند اگر چه در نظر ما جو شب نمند
دانند کان حضرت دانند هم بد	آینه صفات خدا اسم اعظمند
پیشند از ملائک و پند از همه	کرج کنند در خود و از کلمی کنند
ظاهر و باطن و عقل و دهم	آخر بصورتند و معنی متد مند
ستان در دوا داده و زندان در مند	وین طریقه بین کرد دل در نیم جو ر مند
باقی لا یزال و غانی لم یزل	انجام باز رسته و واسوده از مند
معشوق و عاشق و می و جام و جان	مستند و غمشند غنی کویا و کج مند
روح الله اندر دین مردم جو جان	مرد که کت زنده و عیسی مریم مند
نوشند میر و جام غم انجام مدام	شادی روی باقی و از نطق بی غم مند
جمعند عاشقانه و با دوست و بر و	کرج جو زلف تیار بریشان در مند
شمع اندر و شست که قیام ستاد اند	سرونده و در نیت اگر در حق جند
در عاشقان چشم حصار نظر کن	زیرا که نزد حضرت عزت مکر مند
تقش کین خاتم و ختم رسالتند	مقد خزانة ملک و عین فائز مند
سلطان کائنات و علما مان سیدند	مخدوم انفس و جان و سر افراز مند

ایضا

عاری کویا بود ز آل عبا	خواه که خرقه پوش و خواه قبا
جان معنی طلب ز صورت تن	تن بجان چه میکند دانا
باده می نوش جام رای پس	تا تن و جان تو بود دانا
کرج حق طایرست کی پند	دید درنده نا پند
احققت آنگاه ما من گوید	مرد عاقل نکو بد این جاشا
یک و دو دست صد من از صفت	بوجود دست این دوسر یکتا

می و دهن ز جام کثرت نوش	نیک در یاب این سخن جان
قطره و جود موج و جو آند	هر چه خواهی بجو ولی از ما
ما و کعبه حکایت غریب	رند و منت رفته الماوی
بر در و بر تکیه کا مفسر	کو هر طالبی پیا آغا
نعمه الله را بدست آورد	با خدا باشد یا خدا بخدا

من کلام حضرت قاسم بن نوار قدس سره

که با تو می محرم اسرار توان بود	بر ملک و ملک خایض انوار توان
با بر روی تو چراغ انوار شد	با چشم خوشت ساکن خوار توان بود
با روی تو بر مدح اسلام توان بود	با زلف تو در طلق کفار توان بود
با محبت عشقت بی توحید توان بود	با محبت حکم تو مشایخ توان بود
که بر سر پیر خود ای بی عبادت	حد سال با سید تو پیر توان بود
یک که از جان بهوای تو بزیاید	هنگام بگویند چو پیدار توان بود

با حفظ خود در دوزخ سوزان توان زبست

بایاری تو را فغانی تو ان بود

آن بار که از شدت او کوه ابا کرد	با قوت تو حامل آن بار توان بود
در بادیه سخت بجران شب تاریک	با نور دخت قاضی سالار توان بود
با لعل تو شیر خورشید توان گشت	با قطره تو قلام ز قاف توان بود
با حکمت تو لذت اسرار توان یافت	با بقیه تو سالک اطوار توان بود
کرد عده دیدار تو در صومعه یافت	تا روز ابد در بس دیوار توان بود
با معرفت حسن تو معرفت توان گشت	با تقدیرت مالک دنیا توان بود
شکین نفسش شوق تو شد قاضی اری	با طبیعت مولات تو عطار توان بود

شاه نعمت الله قایم

تا مرا عین عشق معهود مست	سر عالم عشق معلوم مست
تا مرا مدد وجود شد معهود	مر و جو دی که گشت معهود مست

تا دم خلوت دلم آری	شکر آن کا دی که بخود
شمع روشن ضمیر مجلس ما	دل بروانه که چون خورشید
باز سر مست شد دل مجبور	لیکن از خمر غیر مصوب
قسم عشق بود روز ازل	خوش بود قاضی که مقصود
چونک شد سید از خودین فایز	تر عشاق می قیو مست

افسانه

آفتاب رخس جهان بگرفت	مه رویش جهان جان بگرفت
صبح زده عسر عشق از جوشش	آب حیوان جهان روان بگرفت
صورت عشق اشکارا شد	روی معنی از آن فنان بگرفت
ایند چون خیال او بنمود	بخیالش خیال از آن بگرفت
آتش شمع عشق رخسارش	جان بروانه جهان بگرفت
دل جو جان سر پایی او انداخت	دامن یار مهر بان بگرفت
عین عشقت جان سید از آن	عین او عالم عیان بگرفت

حضرت مر قاصد عظم سلطان رضا کیا قایم

من که باز نشسته رست باری می کنم	بچشم زان رو بخون خویش باز می کنم
چون اسیرم در زندان از آن در زندان	میزنم دستی و خود را جاده ساز می کنم
تا که فکر طاق ابروی تو محو ایم شود	ز آب شکران خرقه را بر لب می کنم
مچو شمع که زیند گردان که در سوخت	باز شمع ز پیاو سر فدا می کنم
کشمش خلق بکشتی و جهانی سوخته	گفت اینها از کمال نیاز می کنم
تا بود محمود پیشم که از خاک بخت	تا پند آری که چون دوان نیاز می کنم
کنم این جور و چنانگی بر اوصیا رضا	گفت از خرقه صفا و دل نوا می کنم

ابجی

دل بجان ادا این راه دور یاد دار	ی نمان خور دن از شاه و کلاه دار
زیر چادر صراحی و قدح کم کردن	دائمی خرقه ارباب صفا بوشدار

بعد ازین مشکف کوی معانی اند	آبکی کرد جهان بیله سرو باکر دیدن
صوفی این بر خود باد و صافی کرد	راز سر بسته خود را زنده آبوشیدن
یاران شکون ان رسم جفا می ورزد	شرط عاشق نبود جز وفا کوشیدن
خرم باغم بجز شکر خیال رخ آید	شریت تلخ تو از بهر دو انوشیدن
آتش شوقی خوشی ز جوشم آورد	که جود و دست از احباب رها کوشیدن

آنکه دامن از شرف فوق جو را میکشد	آبجو از خط جفا هر خطه بر ما میکشد
من در و بجز شکر میکشم باشد که ز یاد	که کس در دی میکشد بهر او میکشد
کرم پیش میکشم جان و کجا باشد	هر جا که باشد قطره خود را بد ری میکشد
مادر دل با عشق او را دیم تار و آید	کو میکشیم از در شعله الهی ساغ میکشد
ای دل تدویر او کیش باشد که باز آید	دامن از آن شهو که جو بر عذر میکشد
هر کس که سودا نشانی اند دل و اندر شکر	بی شک جو بخون عاقبت خود را جو میکشد
باری که شکر تلک از بقل او خم شود	باغچه است این نامت تنها میکشد

سزای عشق است هم در باغ هم در دمن	کس اند حال زار من خرم در دمن
من که اندر شکر در بزم ز طاس نه تلک	نقش در یک نایه کفتن ز دمن
زاتش دل چند سوز در شکر باغ	چم کن اخگر بر شک خور و ز دمن
ترک شکر قصد یافم که دمن در عشق او	که بجای باز نام یک بود در خود دمن
زاتش هم سر خیز جان بریشان مرا	که نه فریادم رسید یا شکوه دمن
من که بر خاک است اقدام اگر طلب	ترسم از زین بر طلبی اری نیای دمن
تا شکر من حق و برایی بجز من ضا	کی رنای یا بد از غم جانم بر دمن

از آن زمان که کشادم نظر طهرت او	ز دل شکم خیال صورت او
هر که بود و جهان در نظر من آید	دو قامت زشت آدم ز بهر او
من از عرق کنا هم چه باک یار امار	جو مست جلد کمر او عصمت او

غلام

غلام پر مغام کرد به حضرت دوست	کیه بر که مکره بر دست دوست
جواب جبهه باشد تقاریر دوست	ستاب فلک و خوش بهین دوست
بشاکش شکر طنبور ای سبزه بردار	کوفت معصیت و زهری میشت او
رها ز روز زل زل خود از سر باشد	که کانیات دوست کو تند مست دوست

افضل

منه بلبل کشید ای خوش الحان فریاد	که کج رفت او پس حسن و کود لقا د
باد در جام جهان بین و جم اند دل خاک	شهر بر شکر شیرین ولی عین فریاد
پیش این باد و نرمان سلیمان فیرت	میدهد هر کون خاک سلیمان بریاد
غزل از دست غم دین و خرم انکس	کفشان دل شوریده بدین غزل داد
کو یاس است عالی تنگ شده بود	یا مکر اهل کرم مادر ایام شرا د
دست حضرت کی لایق فایم باشد	حال تیر ز بهرین تاجه زاری افرا د
تا بد که رضا ماند و شورش باقی	که جزین قوم کس از زلفه غی اریاد

و

از جو و جفا بی وفا دوست	خون شده دل و دیده و دنا دوست
بیکانه زهر و کون کشتم	در داکت آشتا دوست
از درد و مرطوب دستم	هم در دست هم در دوست
از دوست و فای طلب غودم	دل کفت کجا وفا کی دوست
تو به نکلند رضا عشقش	که جو کند و کمر جفا دوست

افضل

ای رخ تو غیرت جود و پر پی	در من روی تو جل شتری
چون تو طبع و منم مرد و مند	در من نیل دل ز بهر و تنگی پی
قایل جان من بی دل شد پی	خون دل من بچفا میجو ری
بس دل عاشق که شود در و مند	که تو بدین شیوه کنی و لیری
ای تو جهان کرد مسخر جحسن	فاک درت قبله دیو و بر پی
سفرم بر صفت خاک را	تا تو مکر بر سر ما بکد ری

بعد از
صوم
پایان
خرم
آتش
آن
مرد
کرم
مادر
ای دل
مهر
بار
سوز
زبان
تو
زبان
من
آتش
از
مهر
من

مرد در فتنه حسن ترا
ایضا
گشته جهانی چو افغان مستریم

باقی بدو رطل کران شیخ هر قوت بوش	تای خوشش از دگر آن که یه خاش
صوبه بی کوفته را ز کین کند شمش کن	ترک از بزم بود چون کوبند بوش
صندوق عظیم سهر دین خفته سر بوش	در کوفه دین رسوا شوم چون بر کشی بوش
بازم خوشش اوردی مطرب چو کورده امکنش	بخند نمودم لا جرم آغاز کرم خوش را
کر کرم ام و ربه ام طبع بر او ضاع من	تغاش را شو معترف نه موره شوقش را
بر عقل میر اندک و ستور دیوان قدس	معدود را بدادش دیوان مدوش را

کر عاشق بجز رضا از جام دهر پوفا
در کشش میر از ریا که صاف که عشقش را

رباعیه
سریده که بر فطرت اول باشد
یا آنکه بنور حق مکمل باشد
چو دن ز تو سر جبهه اندر عالم
تشنه دهم ویده احوال باشد

مولانا شمس الدین محمد حافظ شیرازی

جانب جهره جان میشود و غبار تمام	خوشا دمی که از آن جهره برده بر نکتم
چنین تشنه شرب است و چون خوشی می	روم بگلشن رضوان که مرغ آن جستم
چنان تشنه که چو آدم کجا بودم	در سجود در دعا غل ز حال خوشیستم
چکه ز جلوه کنم در نصای عالم قدس	جود سراج ترکیب تحت بند ظلم
اگر ز چون دلم بوی شوق می آید	عجب مرا کرم در دانه خستم
طراز پر من ز کس هم بین چون	که سوزناست نایب درون پرستم
چاه و سیتی حافظ پیش او بردار	که با وجود تو کس نشود ز من کهستم

رباعیه
آنجی ندیدست و چشم زمان
در کل باز که نمودست آن
چو بخت نشیند دو کوش از بین
چیز و پیا در کل مان به بین

استشکان شمیم اندر جهان فانی
پیران جان فنیایم در موسم چوایی
مستان لایزالیم از یاد مای اری
در یو اسکان شمیم از سر لن ترایی
مرده و لان در رانده کیم در دم
ز اینده است از با چون آب نه کای
ای چرخ معنی در خویش نظر کن
تغاش خوشی فراتر از این ای
خوشیدن بخ و جار پشته باز شوقی
سیرت کوه قافی سلطان انس و جان
چون کبر ریغی از جار طاقشش در
سلطان به تمام و منزل در عالم معانی

ایضا

بوی است شگفت که قمار صبا بودم	چو استمن خاک کیم بر باد چو دم
مرا من عود پیسریه و بویان می آید	که روزی پایی که کیمیه داشت و دم
من ز دیده جهادیم جلاورد در چشم	که خوشن جلوه کاری ز آب دیده کتم دم
عبارت شسته بیکن را ساقی که غم دم	بی طبعی اگر نبود بد و دیار تر کتم دم
چو که شستند از شیوه چشم تو عیب آن	چو ام چرخ گردان چشم تو عیب دوم
سیاس در قدح پیداست امشب از من صاف	که عکس از قدح ساقی ز حسن تو عیب سوم
نیچ شسته شوی ده بی این دلق از زرقا	که بس دلگیر و تادیکه دلق زرقا دوم

ایضا

ز تو بزم فادام خیالت این کی باشد	تغاشی عادت که خواب را و خا باشد
سوزی دل ز بار و دیو و دیوانه کوبی	نباشد عیب سیدن تر افغان کجا باشد
و ام کشتی سوزن است و میانه است	نشانی ده که کربا پیم ان اقبال ما باشد
جانی با خیالت عشق می و زنده اگر دوری	بر انداز می حساب الله الله تاج ما باشد
که یار و در سوزن زلف می نشان تو چیدن	اگر باشد چنین گستاخی از با صبا باشد
خوبی شسته شوق مرا سر مست می آید	کسی در پیش چشم تو بگو چون بار سا باشد
من آن خاک فادام قمار و بر سر کویت	که در هر ذره خاک از من نهان نه شایا باشد
چو کرم خاک در راه و خایت با و اگر دوری	خبا را از سر کویت و چشم از تقابا باشد
ز روی و روی و دیوان که داری نظر را	در آن پنی صواب که کاین عیب خطا باشد
چو بر سینه بوز و ی آن ستم دانه غی داینا	که بر سینه از چنین شکل و شالی کیمه داینا

بعد از
صورت
پایان
ختم
آتش
آن که
من کرد
کونین
مادران
ای دل
هر کس
باری که
سوی
من گوی
زبان
تر شجر
زادش
من کرد
آتش
از آن
مرا که
من کرد

سعد ذرات عالم را سودا دار تو می پسندم خسیر را چه از مستی نشانی نیست در شکر	سر می نمی بینم که از ذکر تو چه به دست معاذ الله چنانچه در میان نباشد
ایضا	
افروجا و جو و طیبی بدات شد چندین هزار بار و جو و تو بی گمان شد	وین چه مرتن تو چنین بی نبات شد بارن دابر و خاک و زمین و نبات شد
یکدشت تو نهایی دگر بعد از آن بران آن جو هر یک که یافت چنین فرو برد	تا بایافت آتش و صاع حیات شد بی شک که کدشت زایل نبات شد
و زان که ز کمر و جو و دان راه رود اندر توش بد سیر می ماند تا ابد	باز از تمام خویش ز پیش از وفات شد پس درن حیات او جوانی امانت شد
ایضا	
ما جو نیست سزای تو و توبه و توبه که اندرون و بیرون مرا از راه و درج	کماست ویر جلیا و بر بطن و توبه نور گرفت کسوف زرق کفر چون کاوس
سزای تو نیست سزای تو و توبه و توبه که اندرون و بیرون مرا از راه و درج	مضاف است و افروسیات کی کاوس که ز نال و مثال و ز کج و قیاس
ایضا	
در کلیه که ایان سلطان جدا دارد پیش خدا شایان علم و عمل جدا شد	با ملک نده بوشان فاقان جدا دارد با عاصیان عاصیان عاصیان جدا دارد
ایمان ز ناله جوین ای بیخیز ز ایمان ای حافظ خدا توان قرآن و کینه	در کیش بیستان ایمان جدا دارد در سینه ملوث قرآن جدا دارد
ایضا	
چون قوت و توبه ما را بذاشت سوی بد و بدیست خواهم رفت از اینجا	بچه مرا از عالم زان رو صفا جدا شد هر چند ما را این شش حیات جدا شد
بر کافران ز رحمت شاید اگر بخشیم معبودشان نه آفرین و نبات	

بسته خشی موس را بر استان بر او دی سر نشو و نه با عالم	گرفت در سر این که توبه و توبه اگر چه دان تو در زیر کاه نفس بوی
ایضا	
بعد حسن تو باز از کاه کاه شایل دو امدار که بیرون روم ز حوض دنیا	لکست زنی معزات و نبات شایل نگرد دست تنها بگردن تو حایل
ایضا	
وقت که این دل که ایان وقت که چون چشم تان مست شوم	وقت که از غفلت شایان وقت که چون زان سر از شایان
وقت که بزم شکر شد و کواشتم وقت که یک جرحه ز جام تو نوشتم	وقت که در شکر و کوفان وقت که در شکر و کوفان
ایضا	
باکم از خویش ای فروغ ز سکه گوهر روح را در آتش نفس	چون تو در ساقی کی چه کن چون تو از آتش کی چه کن
خانه دل ز رحمت عالم جان و میا بان نفس املی آن	چون تو برداختی کسی چه کن چون تو در تاختی کسی چه کن
شش عشق و یوتنه اخلاص علم باک را ز عالم خاک	چون تو که اختی کسی چه کن چون تو شناختی کسی چه کن
برده بودی و احوال اده بود چون تو کج باختی کسی چه کن	
ایضا	
عقاید که قائم کی بال و بر اندازم تا این که الله را بنده نتوان کردن	هر پای جو کجنگان که بال و بر اندازم پسند دین و ادب تخم بجز اندازم
من عبرت خفاکم در سام کنم پدا اگر چه سپهر منم نفس جو سی دان	تا سایه سیم غی بر زان ز اندازم من رسم و ستانم من یک سپهر اندازم

کز خشک تر عالم بی مظهر من باشد
من آتش بی رمی در خشک تر اندازم

ایضا

را اینک و جی غیغی شعور لیل
بنور و جملک ذوالجلال و الاکرام
اودانیک قفلی نعلک فضل
وجدت انت بتایفا عصاد لمام

وله

برده از رخسار خود بردار باز
این حکایت را فرموده ارباب
یوسف مصری مارا می برند
ای عزیزان بر سر باز باز

ایضا

ای دل تو اگر تن بسنجالی سبی
را لب آب زلالی سبی
سر جی که آید توار من آید
ز نهار که روی و خیالی سبی

ایضا

چون غنچه گل چند زبانی ای دل
تو چرخ از باد خوانی ای دل
در راه خدا قدم زدن کار است
سیار می تو آفرینی ای دل

ایضا

ساقی برو و ده سرایم است
کز سستی چشم تو خوابم است
اقتاده ز چشم مرا هم چون اشک
زان هم نش آتش و اجم است

ایضا

من بوی تو از گل و سن کی شنوم
نام تو ز لیل جی می شنوم
وگر تو در آفرینش رس
من کی شنوم همیشه می شنوم

ایضا

خوشید از لب تافت از روزن
تا جی خود به پند اندر روزن
اکوید که جو روزن از میان برخیزد
من باشم و من باشم و من باشم

ایضا

رقم گشت کبر و تر سا و یهود
زیر که عبادت که رهبان تو بود
زینک کلون و در و دیوار گشت
جو زنده که تو کو شمشیر

ایضا

بن خال و خط نوازی بت مظهر و قال
از میبشدم جو موی و از ناز جمال
سپهاسر سوزن اندیشه کنم
بر کار که دیدم خیال

ایضا

دلبر جو پنج دست می یازد بین
بجزیر دلا و بر سر بای نشین
و انکار بلف که نه شم با و
تج از کف یار و شربت یاز بین

ایضا

یک گشت مجر و زجر و حاصل
ورگشت بتول عام چون شد حاصل
ای سستی سر می عجب می اند
از دید به که شد فلافی و اصل
چرخ غرق قدس مرا ده گشت
سیرانما در میان او پنهانست
قول از من فعل از من ایما از و
سر تا قدم وجود من قرانست

ایضا

من نور تو در جبه و وارزق دیدم
وز نور توجیه نور مطلق دیدم
چون روی ز غیر حق بگردانیدم
سر تا قدم وجود خود حق دیدم

ایضا

من سستی باده در سبوی پیتم
عکس رخ ساقی اندر روی پیتم
در جام جهانما که آن مظهر است
سستی وجود او به روی پیتم

ایضا

طوف سر کو بی بار طاعت است
اوصاف جمال او مناجات است
در من نگر و کسی که او را پند
کاینه ذات و صفات است

ایضا

آن حرف که او اصل کتابت تو می
و آن فرد که مبداء احصاست تو می
از روی یقین دایره هستی را
آن نقطه که مبداء انوار تو می

ایضا

هم مظهر لالت لایزال می
هم مظهر سر ذوالجلالی می

هر اینکه ذات کن و ظاهر کنست	او صاف جلای و جلای ماییم
ایضا	
که حرف تو جلالت خود بناید	بر تو در کج معرفت کمناید
نیاصورت حرف تو آید سخن	کان نکته حرف و صوت از ناید
ایضا	
سمت بلند دار که مردان راه رود	از سمت بلند بجای رسیده اند
ایضا	
که نظری میکنی جانب افتادگان	مخون افتاده از سر کوتخت
نوریکه ذات محض بیرون آید	در قید وجود از عدم چون آید
ایضا	
سرخی رویا به چیل دلگشت	در راه خدا جو شیر مردا دل
ایضا	
نفس بلند خون تو در راه ما بخریت	روزی قیامت از خون بنا طلب
ایضا	
بره نشین ای حاجی و ترک این بیابان کن	خدایت بیایست می غول بیابان
ایضا	
بسا جاده پیکار کان بی سر و پا را	از آن زمان که بغیر از تو جاده ساز نباشد
ایضا	
در آلوده غریبات عشق بی سر و پا می	بر او روی که سیرادم از راه ریایی
ایضا	
ای جوان خفته در باغ کهن	بشنو از مرغ سحرخوان این سخن
کای بیشتر دل چون در اکثر دریا	یک زمان بر منبر وحدت برآ
خانه اندیشه را تا راج کن	جد از آن اندیشه مزاج کن
در دیار بیابان مع الله نه قدم	بر فراز قاصد سینه زن علم
بجو مشهور از آن الحق دم مزن	پیش ناخود دم از محرم مزن

نفس هر جوینده جو یا از تو شد	نطق هر گوینده گو یا از تو شد
که هر دریای سبک خانی تو یی	نظم انوار ز جانی تو یی
تا صد و بی خداوند جاپهل	خبر و ملک ملائک جبرئیل
کوزند با تو دم از سر سفسر	بجو کجنگل ن بریز و بال و بر
که کسی برسد که فضل اله	بکه را بند ی ز کونین عز و جاه
پیر تو در راه حق اول که بود	بر تو این دراز که امین کس کشود
مرشد من بود که در راه دین	عارف حق عالم علم الیقین
قلب عالم مر و منین شج خن	سیرت و آیین او شد پر من
سره که در راه حق این بود و راه	مست بر حقیقتش علم کواه
دو معنی بود آن صاحب نظر	داد بود او از من و علم خیر
تا یکشت اینبار ره یافتم	موبو اسرار حق بشکافتم

سید نسیمی سر مایه قدس الله روح الغزیز

منم آن ده سنته مایی که بر آسان جانم	منم آن خسته مری که بر اوج لامکانم
منم آن سپهر شربت که برای کس دولت	منم آن قناری که درون رخ و سر بر آستانم
منم آن امیر کشور که همیشه در دیارم	منم آن شهنشاه حجت بیاسانم
منم آن کلام طلق که بود زرب فلجی	منم آن کلام صادق که صفات غرض خوانم
منم آن سایه رفعت که فراز عرش برم	منم آن جنان معنی که بر و فانیانم
منم آن که شاه و سلطان کند از کدایی	منم آن که مهر و کوفه و کلاه است و ساربانم
منم آن که فوق و فوق قدم می سپارم	منم آن که بر و عالم سر و دست می نشانم
منم آن لطیف سانی که جانشان سر خوش	منم آن خردی نیام می روح می جسام
منم آن نگار جانی که بخلق چون آرایم	منم آن متراب که در کجوی جان روانم
منم آن زودید غایب که همیشه در حضورم	منم آن وجودی که ز دیدگان نا غم
منم آن ده سلامت که صراط نام دارم	منم آن نیم باقی که بشت جاودام
منم آن که اندر آشیان شده ام بحرف پیدا	منم آن که در کجی این زمان عیانم

بندیم دعا داشت از مردی حکیم عاقل
که من آن در و درم کنم که چشم و سامن
توجه بین این سیم که که جان رو به

ایضاً

کشودم در از منصف یارم بنال آمد
از دست خیر نقش نیامد در خیال آمد
غم دوری خواهد بود و چون پیش ازین آمد
رموز من لدن بر من از شد مو جور شد
شراب کوثر لعلش که بود از دیدن عجب
زهر نقشش که در بند ملک و بی توان آمد
سعلق جگر از رقیق را بهر جند انگ میگرد
بصورت کرجه میخواندند اما دان بفر لیکن
مرا چشم و لب ساقی پای نوش میگردید
جو بهش خوش مار از از لاقه و لعلت
منه غلت مستی بر و از جگر عالم

ایضاً

پار باد که عیدت وقت می خوردن
بگویم سو فی خلوت نشین سر کشا
بنال نور تجلی جو دید چشم حکیم
سجود قبل روی تو می کنم زان رو
مرا بهت روی تو در دل سوزان
جو سر که رو به جگر ترش کند زانما
جو کل بیو یارت جامه جاکم کرد
چگونه پیش مر جو تو نغنی خود کردن
طریق و رسم دو پلنی را کن ای احوال
چنانکه چشم سحر نور رفسار است

ایضاً

جو من زشت جاره در دل ماست
تا در طهر نقش خیال تو در آمد
تاره شب قدر سز زلف تو بردم
ای کوه جو جان در حرم تنگ دم جا
کنیت که را با تو سر مهر و وفاست
از که نشسته بر از مهر جمالت
مردم در دمل جیاست به انکو
از سر بسبیل منع طیب ای ولی پیار
از ناز و نغم و جهان بهره ندارد
عشق رخ دلدار مرا بی سر و پا کرد
شکر بخفا فکر غلط میکند
تا کام سحر شودی از همه عالم

ایضاً

من آن کج که در باطن هزاران کج نزارم
من آن معشوق پنهانم که سر کرده ان حسن
من آن جوج برانوارم در اقلیم الویسیت
نظاران بر طلع من جو اشک خرم چون من
سکون و جنبش اشیا هم در اسفل و اعلا
انالقی من عاشق اگر غلط شود روزی
مکن پیش من ای سو فی عصاره خرد و عرش
بدام حلقه و کرم چه میخوانی چه می بری
صواب اندیش میگوید که ترک عشق خوبان
خیال رویش ازین راه ناموس جان شد
پای عابدی که من جوان قبله می بری

جور نش در سران دارم که در بایش سران دارم	به این ای جان که باز نشن عاقل سر دارم
جوشان در غم عشقت مدام ای از روی جان	خدا می من فکر زان شد که من شیر کفر دارم

ایضا

نم آن دو سینه مای که بر آستان جانم	نم آن محبت منیر یک بر آوج لاکانم
مهر پریر و ساکن بیجانم	سدم در دی کسان ساغر پنهانم
تای صاف و وصل یار کنج میکده	بی نثار از خاتمه و کعبه و تاجانم
زار و جوی شمع رخسار قلی تاب و دست	هر نفس در آتش افتاده چون پیر و آیدم
مرغ لا سوتیم از آواز سحر کون و مکان	فارغ از مجادله شمع و دانه و دانه ایم
باد در دانه است و در یافانه خار ما	چون صدق در قور طالب در دانه ایم
هر کسی در عاشقی افسانه گویند ما	این از کنت و شنیده و قصه افسانم
فره و آواز مستی خود گشته بر نشان	در هوای مهر خورشید و رخ جانم ایم
نیت این و لیس منی را سر و سودای عقل	تا سر زنت تو زخیر است و دیوانم ایم

ایضا

عاشقانی ز امر کن مکان مایه ایم	جله ایسا در حقیقت جسم جان مایه ایم
تقطیع اول که موت خواند این مویش	صورت و خلق مایه و قوت بخشان مایه ایم
ذات این جویی که هست از افشیدن نیاز	چون نظر کردیم در حقیقت آن مایه ایم
ذات ایشان را جیاست جودان از خلق ما	ز آنک تا تعلیم و حی جان و دان مایه ایم
کنج غنی آنک غنی در حجاب عیب بود	شدتین از فضل کاذبی کان مایه ایم
هر دیار هر دو عالم غیر مایه نیست	ز آنک سستی زمین و آسمان مایه ایم
عقل کل بانه سپهر و بار کان و سه روح	و آنک هر چه چاره و زاید جهان مایه ایم
عشق می بزم با حسن و رخ نور جودان	ز آنک عاشق مایه و محقق نهان مایه ایم
ظاهر باطن که هست آن عالم ذات و صفات	هر دو اسند و سنا در بیان مایه ایم
مخفی در شمار ما کس غوازه غیر ما	کان صحت را هر دو عالم سده خوان مایه ایم
در مکان مایه و بر نیست ای طالب مکان	چون مکان بی مایه باشد بین مکان مایه ایم
پیش از آن که قوت نایه عالم صورت نبطل	صورت و معنی ذات مستعان مایه ایم

ایضا
 میتوان گفت که ذات عیب مایه ایم

ایضا

دل بهر روانم چه مجدم میزد	که انقباض برشت در عدم علم میزد
ز جام عشق تو بودم خوابسته ام	که نقش بندازل رسم جامم میزد
میو بر زلف تو اشتقه از زمانم بودم	که امر نقش کن کاف و خون بهم میزد
بنو خانه جسم منور بر بنیا	که عشق روی تو در جان دروم میزد
جیت و جوی وصال تو من کجا بودم	که در جان قدم جان من قدم میزد
شب که دیده من خلوت خیال تو بود	فلک منور سرازیر در عدم میزد
منور جبهه سادوی ز عقل پنهان بود	که عشق بر رخ جانم نشانم میزد
منور جامه فطرت با هر کن باریه	نکشته بود که بر من غمت رقم میزد
کلم طهر منور از عدم خبر میداد	که جان من آینه با تو در عدم میزد
کجا شدی ز خطایک نامه علم	که عشق غنوت بران نامم میزد
کجونه قلب منی جو ز شدی خالص	که نه وصله تراش سکه بودم میزد

ایضا

صورت جان منان روی مایه است	جسمه حیوان شراب کوی اود است
که در باطن و بیچ این بوی جان بود	که ز کجا یا ز کجاست از من میوه است
فانک و کوی عشق در حقیقت جان صبا	تا ز قش طریقت رقت و رفته است
و قه طامات بر من کوه جان زاناک من	که بر زدم حاصل این کنت و کوه است
شتم از جان دست و گشتم طالب و صلتش	ساکت عشق طریق شد و شود است
قصه و اعط که کوی بهر قران پیش من	رسم شایه بازی و جام و سجده است
جان و کتاهم بیلز و کوه بکوه شد	انجمن از خلق آن با کینه خود است
و لکن لفت و بغیش آدم که طبل عشق را	تا کز نیست از جوکان و کوه است
ای که میکوبی که خواهم شد ز عشق او ملاک	نیم نادان من این معنی مایه است
چون زین شسته ام از قوه جاده دست	استاده بین چه نیکوشت و شود است

ایضا

دم حق میدرد ما دم فضل لایزلی	چه دی بهار گشت این زجانب فضل
چو ضایع الجملات بمبر کمال دیدم	گشت که گویم که تو ذات و المجلالی
صنایع طرف بر قعر رخ سجود بنا	که سرای کن فکان شد سر این غیر کالی
چه خیال نقش عدم که صورت تو باشد	که شد از رخ تو روشن که تو نقش بر خا
بحال حسن خوبی نگویم سناش تو	که تو بختان که هستی معجز و جاسیا
رسد که وحدت بر بیز فال خوابان	که توان مرا سلیم که عجب سناشالی
علم و زوال و نقصان بتو ده از آن نادر	که توان خسته مهری که تنه از زوالی
ز فراق در دوری بگویم خدایت از آن دور	که جو منطق و روح با من شست و زود و
ز کمال اگر تو اند صفتی فزون تر آمد	بنمای بگویم که فزون تر از کمالی
بنا خلق عالم رخ غنی ما سوا کن	که خدا و عین بین رس آن بچم و دی
بشر بر صورت تو نشیند الله الله	چه جلیل حسن و خلق و لطیف لطف جاسیا
شده اگر چه بهتر هزار ماه باشد	تو قدر وقت افزون ز هزار ماه باشد
تو چون غنی باشم که بوسه در نیاید	که چه می کرانه ملک و چه در شمار نایب
ز شراب فضل مرا اندر ده ای کیمی	که تو جام آتشی و تو روح لایزلی

ایضا

کر ز آفت اصل که به چیست	جو هر و گوهر ستو چیست
سم عالم جو کوهر است در یاب	با تو گفتم به آنکه کوهر چیست
نقطه در ظهور دایره است	کر ز آفت این بدو چیست
خط حاصل میان ظلمت و نور	جو وجود مضاد دیگر چیست
کر نه می سازست و ساز می	در حقیقت بگو که ساز چیست
نزد ما موج و بحر و درو چیست	بجز از آب عین مظهر چیست
جام کین نیست عین دل	کف اندر به این که در چیست
عالمی از وجود سر جو و ند	کس گوید وجود خود در چیست
کر کین را زار و شیار ی	آن همه جز یکی کبر چیست
کر بد این حقیقت انسان	باز دایه که مدد و مدد چیست

لوح محفوظ را روان میخوان	تا بدین که اصل و فقر چیست
نقش عالم خیال اوست بین	ورنه بیخ این تصور چیست
کر ناب حیات معرفت	عین گو گو گو که کوثر چیست
کر گو که که مصطفی حقیقت	بار و ذوالفقار چیست
نعمه اند مظهر عفت	شکر او بغیر کافر چیست

ایضا

جان جلوت سرای جانان رفت	دل سر مست سوی مستان رفت
اقتباسه بما جوهر و بنجو	گشت پیدا و بار جهان رفت
مذوق زاسدی سبی که دم	تو بیکستم این زمان آن رفت
عده بایقه که هست دریا بش	در پیش عمر رفته توان رفت
هر که جمعی ز خویش نیافت	رفت بیکانه و بریشان رفت
باز جیران ز خاک حیران رفت	رفت از جان هر کس که حیران رفت
نعمه اند رفیق سبید شد	بادشامانه سوی سلطان رفت

ایضا

نعمه اند مظهر ذات و مناسبات	کر مناسباتی نماید کار ذات
عالمی چون وی درین عالم که دید	جمع کرد و ممکن است و اجبات
او باو باقی و او باقی جو	عمر جاوید است او را این حیات
او یکی و کیم یکی گوید که دو	تو یکی میگو سکوان تر مات
زرد در دوش در زندان بنوش	زانکه فرد زرد او باشد اوت
میکنم علم معاینه را بیان	یکارستم صورت لات و مناسبات
سالم باید که تا پیدا شود	بجو سید سیدی در کانیات

ایضا

سر سلطنت عشق بر سر دار است	ازین سبک این دار جای سر دار است
چنان جمله زندان است کین دل	دام درسون است بوس خوار است
پاک نشسته با خیریت بر اسرار	اگر خفا نکه تا میل علم اسرار است

مخنی مگوی ز دستار بیکد از اسرار	اگر چنانک ترا میل علم اسرار
برفت مرغ دل مایه شش خبری	مگر بدام سر زلف گرفتار
نبردیده ما دیدیم مار و شش	به پیش نور جانم نوران یار
جای که صدت از هزار یک است	بعین ما نظری کن یکی که یار
مکن چشم حقارت نظر غلویت	که جمله فعل جلیست و تکرار
عارفان برو و شکر نعمت اله کو	مباش منکر سید جی انکار

ایضا

خواج بود عمری بت برست	حق بجای کرده از ان باطل برست
نعمت اله شرفی دارد که او	چون خلیل الله همه بهما شکست
لب نهاده بر لب ساقی مدام	رند برست است جام می پد
هر جوی پند سه جور است	دوست میدار از ان رود هر چه
نظم و نظر جوی هر شد یک است	صورت و معنی نکر عالی است
تو یا مطلق برستی ای یار ما	که عقیده برستند برست
نکته بر گفته سید مکر	ز آنکه عاقل نکته کم کرد که

ایضا

آفتابی برستم یی لایزال	هر من هرگز نمیکند زوال
در دیده در اینه کیستی ما	دید تمثال جمال بی مثال
گرچه دره می نماید آفتاب	ماه نور او نماید بر کمال
ببینم ما درین دریا را	نوش کن که تشنه آب زلال
می نماید حسن و هر این	او جمیل و دوست میدار و جمال
چشم مستش چشم بندی میکن	ی بر از چشم ما خواب و خیال
رند و سرستیم و باید و یف	عاشق و معشوق دایم از وصال

ایضا

خواج محمود و بازمانده بال	رند برست و جام مالا مال
خواج درویش شد جو مال نماند	عرض و مالش برقت مانده بال

گرچه مالش نماند او باقیست	کو بره از برای مال منال
حال خوش بدو ق میکرد	حال ما با محول الا حوال
نقش غیری خیال اگر بندی	ترد باشد ان خیال محال
جام کیستی نما جو می نکر	ی نماید جمال او بیکال
سیدم ساقی است و ما برست	باد در جام بجو آب زلال

ایضا

جوش باشد کرت باشد فراغت از عالم	فراغت خوش بود جانگر جانشان یکدم
اگر هم می خواهی با جامم هم شو	و کو هم می جوی جوی خوش را محرم
خوابت و ما برست ساقی جام می برد	خبران ناگسی دارد که نوش می جام جم
دوای درد منداست درد در عشق او	پدا و نوکن جایی که خوش و نیش شوی محرم
قیان من روی او ز نور دیده ما بین	که مرستانه در خلوت نشسته سر و خوش با هم
طراوت و قیوم تو غن از عشق یکبوم	رایت اله فی نفسی و عینی عینه ما قسم
بروای عقل هر کرد ان کمن قسم تو غوریا	وین نموده العلم فراغت دارم از عالم

ایضا

بید غر با جو سنوز در خوانی	ترا که تنگد جایست جرد و عرای
نکست کشی عمر و تو غافل بی بهات	کیا می تو بساحل که غرق غرقای
تراست مشکلی مشکل درین جهان بکای	کاسیر غالی و بادین و آتش و آینه
ترا که ترش تو فاکست برست از خود	کنون که ساکن فرس سور و سنجای
خاتم امن تو از حیات کانه برین	بخفته غافل و در ره کردار سیلا شین
تو سر جیت از خود بین خود بین	چو ایدست حوادث عینیه در میان
اگر چه گفته احمد بکوش تو خوش نیست	تراست سود و دوا عالم اگر تو در یاب
تو در راه سعادت ترا بان عالم	چو اهر زه نشین جوا بستانا سین

ایضا

اگر دل از غم دنیا جدا شوی کرد	نشاط و عیش بی باغ بقا توان کرد
مگر باب رباضت بر او در پیشی	همه کرد و در راه سعادت توان کرد

در دن بحر صفا انگر نه آن کمر بی	که قدر و قیمت خود را به توانی کرد
کمی که در غم عشق سوزد در تو	بدر دوا غم دل را دوا توانی کرد
چو در نماز روی با خضوع پیشی	توبه و وار رکوعی ادا توانی کرد
و کجاست فکر سر بر تو و برید سرا	که شقایق بقا را قضا به توانی کرد
مهربان فلک آفتد اکنند بنو	اگر به پیر تبا آفتد اتوا توانی کرد
ز خار جون و جوا ان زمان که در کردی	بیاض گلشن وصلش چو اتوا توانی کرد
ز شریکات موس کرب و نون نمی گامی	ز قول در حرم کمری به توانی کرد
بترک منزل شعلی اگر توانی کرد	تمام خویش بروان خلا توانی کرد
چو عارفان به از خلق و کوشه برف	مگر که خوی خود از خلق و اتوا توانی کرد
ولیکن این صندره روان جلاله	تو نازنین جهانی بجا توانی کرد
بدین صفت که تو در بند چاه دنیا	حکونه روی دل اندر خدا تو بند کرد
نه دست بایر اجل را فرو توانی	ز رنگ بودی جهان را تا تو این کرد
چو تو خدمت ان پادشاه می بینی	که پادشاه از ان بادشا تو این کرد
اگر تو جنس های خوش را غنی	ز جان تو میل سیوی هو اتوا توانی کرد
همای سایه دولت جو شمس تبریز	مگر که در بر آن شاه جاتوا توانی کرد
خوش راست قدم شو جو شمس تبریز	کوتا خضاعت خود کیمیا توانی کرد

ایضا

باز غم نیار غم باری عم بازر به	چون راه روی باری را می که تاده
شبنم سخن یاران بکمر نر ز طراران	از جمع مکش خود را استیبه مکن مسته
آدم ز جریان شد عالم زج ویران شد	تا جسم نمی گامد جانی نشود فز به
تا شمع نیکوید آن شعله غی خنده	چون بود که طوفان شد را استیبه که بایه
خوب ملک بکزی بر دیو امیر کن	کاد تو جو قربان شد با بر سر کردون نه
از نفس جزون و اشوامار به تو خود را	عالی شود به سر کن تا خوش نشود پاکه
شمس الحی تبریز به از ما جو تو بکریزه	مگر بی پای این سو بنواز نوازش ده

ایضا

فوخ ان چشم که اوزیا دحق کربان بود	فوخ ان دل کو بنده دستان بود
فوخ و فوخنده با داسال دماه در فوخ	بر دل عارف که سر معرفت را کان بود
معرفت را مدتی بسیار می یتم و یک	چون معنی بکری دعوتش می رمان بود
هر که بود از ان شبه عالمست عارف بجا	عارف ان باشد که در اندیشه ایمان بود
هر که از فرمان تیا به سر می عارف بجا	عارف ان باشد که او را در فرمان بود
هر که سالی یکی قربان کند عارف بجا	عارف ان باشد که مردم نفس او قربان بود
باغ وستان دل عارف کوستان بود	باغ وستان ایام دل دونستان بود
ایند چنین شخصی که میگویم کجا باشد بجا	او بکنی در میان کشته پنهان بود
کو به عارف مسکن نکرید کس برو	آسانها زمین بر هر که او کربان بود
تا به ان ساع که از خاک طله سر برزند	در سلاطین چون شمس قمر تابان بود
خوبستی بایزید از معانی این سخن	هر که حق را دوست دارد و در و بر بستان

ای اثر جلال تو کما درضا و که سطح
بالموت قد است جوهر عقل اگر عرض
عارف ذات خود تو بی چیست کمال
دانش و چه تو بدیده بود و قرص خود
مست ز روی خود بی پیش خال
بنده حسی بی قدر غم بنایت تو گفت

والصفاقه سنه

مرکز بحر عشق تزنوش کیده پاله
ستالت غلغله و ملکوتش افکنده
مژده بهره عالمی شست و شست و زلفک
خواجده ز پرست و لرغوم زرد که چشم
پو و حسین دل هر هیچ مایه ای حق

اشیقده کی شود لهر جاله و رخ کلانه
جون سخن باور دازان شود ناله
ز نظر شکوهان چیست کی فحاله
عاشق مست فارغ از سود زرقاله
چونکه سرای ابر جان نیست بحر خاله

و روع روع

اسرار حقیقت را کی شرح و بیان باشد
محسوس طبیعت را زین دایره بیرون
انگونیسی دارد از همت آذادی
خاف کند او را از لجه دنیا
فارغ و فقول و آذ از زینک و سید
در جعبه اندازان پسر شو و یار نه
این نکته جیسی با از نوشتن آمد

ولقد عرفت

در جمع پاک باز آمد محققه نکند
در نیم درون نشان هر غیر نکند
در دزد غیب قلند ز حرص و هوین نماند
در خلوت سیما با ان خد نکند

درین تو جمالش از چشم جان کدکن
جز آنکه بر در او زمان کنم بخود را
که در دین نداری دم ز کشتن حیسی
باشعلی بخلی نودیه کبخی
حقا که در غم او کادی در کبخی
زیر که این مو را عاشق در کبخی

والصلاة

پایا که مرا طاف خدای نیست
عجب دله که بیکاهم از عالم
من از سواي تو گشتم جز و سرگردا
با کبریا از غم تو روز و شب و لیل و نهار
نیم بکعبه و شب خانی تو یک لحظه
فقد ری و خرابی از این نوشتنم
حسرت از در همت کدای نوی نوشتن

والصغار

ای در حای صحرای حجاب و کل ندیده
مویی ندیده هرگز از عالم حقیقت
در خوشتر نمای آتش هم جوتان
و قعق سماع و وحدت بیخ حجابیم
ز نهانها نیاشی تا بالغ اندرین
انجا که شیر مردان وجد را سماع نمایند
احول آن عزیزان در وصف چون نایند
وز دار و ملک معوا آواز شیده
رنکی ز سر مادی رخو شکر شیده
وز رز در مردان بلک جمیعند آتشیده
ای هم جویم بید بر کرد دود بپشیده
پری طلب کن آخر ای طفل نازیده
روح القدس غیر مرغیت بر بریده
کم کو سخن حسینی بخری شاییده

و انصت

ای حسن تو در مملکت صدمت و معی
 احاکه رسد بوی تو حقیقکه نماند
 اهر و در حیران صوفی عشق تو کردیم
 شغول تا صوفی علم و حکمت
 بی شک که کما یافای تو ندهند

در روزه نداده ام از المکرم بدو عی
 بیکه نام سجاده بشیر در در شتوی
 در دل تو و آنکه سخن دینی و عقی
 در سینه میخوان طلب حرم لیلی
 یک خره عفت را بده مملکت و دینی

ای تفسیر آیه: نا قول اخر و نا قول

ای شمع جو بر بسته پروانه زدی زخم
مکن که جان دافن او پیش تو اولی
وصل تو شد قسم حسنی حنون کرد
از نو نگاه بر برد دیدن اعسی

دلیلی

اگر شمع حضرت با چراغ راه بخیزد
در عالم وحده جان کینا از هیبت
بکجه خیزد بر مجلس قدم جوی صاف
نه بر دست و نه بر پای محال آن سخن
جو مردان مصحفی با نکر دی با نکر
به پیوی در شب و نیا خود ز احوال غنی
حسینی تقدیر معنی کفایت می شود حاصل
لحا که کران هرگز به برک کاه بر خیزد

دلیلی

ای شمس و مملکت جان چه گویت
طبع از پیاں حمد تو کمره چه گویت
عرش و ملک ز نو تو کمره چه گویت
اثبات منجا و چه آید ز تنی منجا
اشعه تو عارف و طامی چه گویت
با تو کجا عجب الحدیث امید ویم
با این قدم طریق تو شوان چه گویت
در دولت حاصل از جنت و جوی تو
کشته بخام آیت حمد تو عقل کشت

دلیلی

ای که بر تمام وصف تو هم دانا
از قدر تو نیم شب و سر لعل لیکین
هم در نور و سیاهی هستی چنانکه
بودی چنانکه باشی باشی چنانکه هستی

در بند تو دو عالم تو یی نیاز لیکین
ملک محبت آری محبت یی نیاز
مان ای حسینی از آن زلف و ظلال
بکش ای کج معنی از حد حق تعالی

دلیلی

حق آنکه تو یی هر نمای محبت را
بر آن رحمت از کج یی کرانه فرست
بنای نظر که تو دانی بدین شکست
صنایت تو ماس بود ز منش خلق
تو دیده بر من سبکیز مدر که مشق
هرات از در لطف تو یی اید از نه
زشت و نام حسینی ما قبول تو پس

دلیلی

ای شده نورم یی تو تو تو تو
ای قدم مبارکت تاج سر مغروران
با تو شال اینا چون کمره آمد و صد
بخش بدم می بر دی سرویا طوف
خلعت رحمت از دوت تو تو تو تو

دلیلی

ای حضرت منزله ارطاعت و عالم
از پر تو جلال ایوان عرش عالی
شاه خرد و واسعه می خا خا خا
سوی سروران را قدرت بود از
در بنم صبح که خاصان در کعبه
آن عاقلان شیدا ان حاضران
یار یار به سرت سرت یار یار یار

ای که
از بند

کون خود بخش خود بخش حاجی شام
 از کوه معانی پر بار دامن را
 از من مرا جدا کن با خویشم آشنای
 چون دستگیر بن لطف تو عاصیان
 یارب زهر که جلد تو بر کج دل جویی
 قانع کنش نحتش بازش خراجی

والبصفا

ای وصف ذات پاکت در حیز میان
 در هر که تخیر بود تو بی نقصان
 اندیشه تو در دل کشیده بشوید
 ای از کمال قدرت پیرون نور و روشن
 در دیت از تو در دل روان در دوا
 حرفیت سر عشقت بر حقه حقیقه
 مملکتی هان که بند از روی عقل نیستی

والبصفا

یار زنده سببی آنچه انی در کلام
 هر چه نقد تو آید آن پیری بدیر
 در عصیان ما را چون بی بی بر کن
 آنچه از من در وجود آمد حدایا عفو کن
 مستی طغان من از پنداری با کمال
 ناسازی که بود در کف تو کوی از کمال
 مژگان تو که سعدی در مقام خویش

والبصفا

ای نعمات لطف تو نافه کشای هر دلی
 که نه چراغ فضل تو راه نماید از کرم
 از کس بجای حق چهل دیدش و کس

خواه نیاز بردهی خواه در شرفی
 نیت ز رویش که علت بعد و قرب تو
 با تو جمال کی بود یا ز حضور و غیبت
 هر نفس از میان جان خود تو میکنم

والبصفا

شب روان را آید بیده آنش بر خند
 رایت صفت و رای کاینات افراشته
 در پیمان محبت خیمه عزت تو دیده
 ای پیاپیها که قریان اشته در محراب
 مجلسی آراشد از شوق نام و ناله
 تا نیاید در حصار غفلتشان یا جوج لا
 دست منتهی چون بشو اکبر و اله زنده
 رعد و لعین آن سر و میدان دین
 شمسوری که برای جنت اندیش
 صادقان کوی شرع از نام آورده نام
 در مقام قیام سیر از برای خدمتش
 مقتدای ره دانا و لیز و اخذین
 که با حق آینه کشید کشتن آن بختون
 بر طبع چون صدق کشت از آن در آنجا

والبصفا

شراب شایر و مطرب بهار و شوق
 نور و دای مجازی حکومت حقیقه
 طغیان غنیمت خدا یکا که
 جواش غنیمت طلوع کرد ز حجب
 مهابت و شکر بسته مهابت روز و شب

باز قضای میرمت چیست سرشت
 غفلت هیچ مدبری کوشش هیچ
 بی تو که لاله کی شوق ناله تو باطلی
 خوشتر از این نوازه بر سر شاخ بلبل

مرحور در خلوت جان بزم دیگر ساخت
 پایگاه خلعت از ایوان اخضر ساخت
 نوش جان از در آله واکر ساخت
 چون ز شمع عیدستان قلند ساخت
 مشکبونه بخند از دیده عمر ساخت
 میغ آله را بد تسکد ساخت
 مرد و عالم را یک لحظه مسح ساخت
 خنجر که خاک کوشش با حق قصه ساخت
 سگدان حرج را یک جوق شکر ساخت
 بلبلانی باغ عشق از آید او پر ساخت
 صفت عالمش را ایوان و منظر ساخت
 مهمتری کور شمع روز و شب ساخت
 اقله آخر مراد او مبتد ساخت
 اقدسیان بهر رودش کج ساخت

لایسرت ولیکن بدلم ملک نهایی
 تو پای بسته صورت بجای بیعایی
 تو دل سرده زهری از بی لطیفه جوی
 فلک بکام تو که بد بکن هر ای تو ای
 نخواهد آیت عشق بدین نماز جوی

ترا بکس تکلف قبول خلق و مناسبت همه خزینه قارون دو روزه راحت ترا کف ز هستی مانع نفع و قاف من از چند ملکوتی تراز ساجه ملکی خوشم بدولت عشقش در خرابه قاف حسینیا چه رسیدت که بوده باز نشاند	مرا کلیم بقیوف قناعت و حجاب ره بقوت و موسی عصا بدست و شتاب مرا بریده زمستی طبع ناسی و جانی من از دو کون گذشتم تو پای بندگانی که از خرابه باقی مراست کوه کانی من از نیم کشتندی توانی بعد ازانی
--	--

و ناصح

که پیام بکشی مقصود را ای از چشمن ایازا که از دل و صبر چه می پرسی خیر سوز دل پنهان توان کردن و بی در عدم با من قناری کرد عشق چانه زده شمشاد آمد در دلد عشق او حسن بینی کوسر پیز	سجده شکر آورم معبود را چون نصیحت میکنی محمود را کی توان کاذن نشان نابود را چون نهان دارم دم چون دود را زود نقد و نسیه موجود را من هر چه بینم زبان و سوز را قیمت از آتش فزاید عود را
--	---

و

اصحاح ای دل که ساقی یار ما نبرد شمشاد و از آذاد و کون سکتهان در عشق از آزل ما جودل در بار شمشاد بسته ایم که حسینی لاف پی معنی زند	جان جانها محرم اسرار ما نیستی و پاک بازی کار ما مهر چه غیر او هر زنده ما نعمه هر دو در حرمان در بار ما خود گواه حال گفتار ما
---	--

و

پایان روش میخانه پینه همه از خان و مان آواره پایی همه چون به نیر بر سر پنهان در آن مجلس نهاده شمع میخ	حربانی عاشق میخانه پینه همه از خون تن پیکانه پینه همه چون کبچ در روزانه پینه دلستان برو پروانه پینه
--	--

نخود بخود در آن مترل قدم حسینی آفرین ز کسیر تار ز یکدردی هزاران دست پیل	نقود کا بخارسی خود را نه پینه دل کن تار و مردانه پینه حسین بر شمشاد مستانه پینه
---	---

و

مقامی کان و رای کفر و دست قدم در راه او مردانه می زن زوش در ره فوجید یکسر تک بر کسی شو که یکی بر یکریه چو یک رنگ ای از خم خانه عشق قدم در نه اگر در فقر مردی حسینی با غم و در دست جاصل	چه جای غافلان تا زین است که شامشاه عنایت در کون است که شرط ره روان حق چنین است حدیث فقر در معنی همین است سواد الوجه فی الدارین این است که دایم در شش دولت زهرین است از انشش نام مرد راه پنی است
--	---

و

حیث که حالمانی پر پی کشت و کویست با غم تو مرا یاد پرسی و وفادار است مهر و مهر چه خواست با من کرد از حسینی چه در وجود آمد	چه رسیدت چو امانی پر پی صورت ما چو امانی پر پی چون نداری وفا یعنی پر پی از برای خدای منی پر پی حیث جرم و خطای منی پر پی
--	---

و

مذهب عشاق پی نقوی طلب حلقه مردان صاحب در در قصه دنیا و دین از من پرس وصل جانان با نیت از جان کو طاعت از هر طمع شرک خفت دخست و تاویل نقوی عا رت اینه ملای شمس کافرت	مرد را صهرت مین معنی طلب در میان کفر و ایمان می طلب از دل بخونم لب لبی طلب آخرت خواهی مکن دنیا طلب یا خدا را باش یا معنی طلب کردم از جانان ره نقوی طلب تا ن حسینی بخشش از مولی طلب
--	--

و د ایضا

وصال آشنایان در جانیست	نوازی بی نوازیست
ز خود بیکانه شوکان آشنایست	اگر خواهی طریقت آشنایست
که دل قهر عرق باز داشت	بگیر از کیمیای هفت خطیست
که جاء او کدایی در کدایت	بترس از جاء دنیا که ترا آیت
چه میداند که پروین روشناست	بزنان هر که عمر خود کدایت
مگر مری که او مرده خداست	حیاطی داد بر نه پای در کل
که آن کجاست که خضر عطاست	حسینی بی نوا شود در ره دوست

و د ایضا

کز طاعت شکست باید	در شوق دی شکست باید
بیداست تو شش چند باید	نشست همه نماز و روز
دعوی شش کنی نشاید	مانند و قد خود سنودی
کنی قفل که آن چنین کشاید	از بستی خوشی بار بر بند
تا نامه عشق از سر آید	فردی باید ز کون آید
معشوقه جمال کی نماید	تا یک سر مو محراب باقیست
تا چند به حق تر آید	در راه بیکانه نشو حسینی

و د ایضا

اخذ ذاکم ورد افوز ذاکم بود	حبیب القیلا ادبی اشک ام بود
الا یا حبیب لیل لنام وصلکم قد بود	الا یحبذ ایوم لنام و صبح که عید
وان قادر بکم و صلا فانی حکم قد بود	لین فارقه که محو افانی غیر که عید
بین الله ما خفا و لکن خافتا القیام	صروف اللعاف قد همت تبیین کینا جدا
الان رحم علی قلب حزین امیر امیر	الم نظر الی صلب لقتل هم به هم
واقسم فی الاحیاء الا الذکر و العنکر	کهی باید آدم از وصل و کهی باید آدم از محن
دلا حیرانم از کار است اهدا قلبم	شامی ترسم از جهالت این شخص ام قد

کهن با دل می گفتم که ای صبر باولی	کهن از صبر می پرسم از صبر باولی
زنان لایق صفتی چیست تا صفاست	خیال ایفا بشی فلا وصل ولا عهد
احق الحب والا شجار قد ظلم قد بود	و مر دمی علی الخدین تجری دام النهر
درین عهدا حسنی با کهر می بارید	امدنا الطبع ام بحیرا هذا الشعر ام بحر

مراکم العاشق الموحّد المحقّق شیخ ابو عبد الله الانصاری

چرخیده که وقت شد آشتی کرد عفت	نقش اند که او در کم سختی علف کند
اشتر من ناخوشی سر نه در کش کشتی	ای همه را می کشی عفو کش جو عفت کند
شهر پرست و خیره سر خاکست و شور	محو شوند شور و شر آتش او جو عفت کند
که بگرش و دافکی است که فکرت نام	و روبرو شش باوری بنور و در تلف کند
کار و دم ز دست شد می خود می پرست	ما خلعی که مست شد کی خود شش خلف کند
پرستش و رش می ای و نیکو شش	است مکن جو قافله روی بنان طرف کند
آن عربی و لول که طبله شکار ما	تن بر پرستش او دیده جان پر کند
باری از پیادگان باز حسنه دکان	باید زن آن دلیل را تا صفت بخت کند
آن صم و قهر شو مایه کام و عیش کو	امروز و دیروز را دعوی لا عفت کند
بر عقیات حضرتش من و جو و خوف نام	کیست که در حضور من دعوی مرغ و فکند
مطرب حسن الدین بخوان این غزل از زبان او	تا دل و جان خوشی را بر سر زای و دف کند

کرایه شوی یا من در هر چه تو یار ام	و در آنکه نکر داری و زیت به کاد ام
ای پرده غار خود و اندر دم ما خود	ما عذره خود باشی مشغول به غار ام
مزد و لبت بیدلیم که بهر بحر خزان	در غلظت شب یوم با نور بهار ام
زودم شوق دیدن زود که بکر دید	با حیره و علم کردم با کرد و عیار ام
دلزم بدانی تو ضبط بشی ای ستو	روز به یکی بلنی یکی و روز هر دو ام
سلطان جمال ایم و خنده نهال ام	تاگاه نیام تاگاه بسیار ام
کجاء در اندازی و جسم برو نازی	در حسم تو جان کردم در بود تو ناز ام

در نظره خوابان آن روز تماشا کن
 سر حمله اعدا دم نه زانم و نه زانم
 که نام و لقب جویم تا برین جا
 پی چویم و پی چویم هم زهرم و هم قدم
 کاه از پی یک زنگی با بطر و با جیستی
 آنت قتل منم که غیر نمائند کس
 با جله درین آیم خستند و نه در خوایم
 ز احادیث هر یکم را واحدی اویم

اصناف

آمد ام که صفای صفه باز بشکنم
 روی پیش آورم میوه خنده آورم
 غول دلبیل را در کوبه سپاه بشند
 شه خطیب گفت رانم خطیب
 داهب دیار که مراده بکلیبیا دهنده
 بعد مصاف یک شب با هم قتل و میهنه
 من کنار در کیم تا جویم لای کینی
 بالبل لای خود عیش که بفار خود
 کو بر باد خویش ترای مرا طاعت کند
 انکه عباد او منم که در براده از شوم
 که چه سر و آن سپهر این در رخ و در
 سخی روز هجده را مهمل کنم بر او حد

اصناف

بر خیزم و دلمدار و لوله اندازم
 از کان سلامت را بر آید و هم منم
 کدام نهد غولی در ره کدو کوفتی

آن با ذی صافی دار شیشه جان بریم
 یاد لعل سلسل یاد رسد کند لیلی
 از خاک سیاه او بردام زدم بر سبی
 کو چرخ چون جویانند که همدم
 بردوست بنزدیکی نهانند چندان
 گو ستمی طالب تا وقت سخن گفتن
 پرورده عشق من میباید دل باید
 از پند این مرغی یک چرخ چرخ
 جوق واحدی از پستی سر بر کنی
 سر بر خط منی دیوان قوی دل با

اصناف

وان تن که تقدیدی کندش خدایه
 صد بار بدستان نصیبت جلوه
 با کاه شمشیر چنانی صرا بویه
 نرکان یک ناخن آخر هیویه
 از خون دل و دیده جو روش کبویه
 سخی تو که مرا ایشان و هیویه
 کونا نیدا با خالوت و هیویه
 آن صیغه ایشان ز دل من طلعه
 یکبار و فاکشت جوار ایشان غلوه

اصناف

بر دو میانه این غلغل و غلظه
 که چرخ ایشان با دل یک کوفت
 و در بن بکان و در یک کوفت
 از هم حرف و غلظه در سخن این وقت

کن مکن این گروه راه بجایی نبرد
سیر ندارند وین باخود آنان حش
ای بحیلت کسی دم دهی و دانه
کردت آلوده شدی و در میان ای
ز آنکه روایت کنی که روی ماه او
خواه بجواب اندرست یا بشکرت
این حق تویی اندر معنی و بی
پس بدو موس جان سپه کرده
هست تفاوتی بود که چه شکرت نشسته
باجه دستان بی پس لک زده
از نفس او صدی کو بر ایمان طلب

و لایصحا

عشق بی علت ترجیح دوستی با او بود
حیث پیش ای یاران کام دل خوشی
قد خوی دوستی جوی پس کی میل کن
یار که کشش ز دامت که چه سپهر و دن
کردل اندر کافری بندد و آن ای یاران
در میان پاک مهر و زری کو می کش
جذب مغناطیس بر کاهن خود می کشند
از برای عاشقانستان غنم و نان
او صدی از کر روی انگار دمی از

و لایصحا

هر کشت یا بر سر کشتی شد حبیب
دگر شد ای نگار سپهرم از اشط
ماز تو مهر و وفا خاسته ایم ای صم
اصل خطم شد دوا را خطم زد طبیب
یا نظری بی شیر یا لکدی بی طبیب
نی چون آن دگر عاشق تویم و طبیب

بیت زخا من عی شق ز خندان و لب
اروی محراب و شش کسوی سجدی
کر یکیش خویش را دبط و وصل تو
چاره بخیر صبر نیست کان رخ آراسته
خولم پی وصل دوست خولم بودی
دل منه ای او صدی ز آنکه بشهر کان

و لایصحا

مرا بحال نباشد که یار او باشم
اگر بر دو حریفانم یکم یار می
جو خاک بر دوش افتاده ام بدان امید
زخون دیده کنایم بریت می کشم و
کانی بر کتم ز غبت نیست کمد
را بر هر و نماز و ورغ چه می خور
دیار خویش را که ده ام بدان سودا
کفن سیاه کنم زوزمک نا باری
کجا با او صدی امید در توانم بست

و لایصحا

ای دل من هر ستمی پس بغیر از تو
آز دست اگر بر سر کند قصد کشتن
آید یا ناکیر شاید کو بخیر
کر جان طلب کند ز تو جانان بدین
جانی که داغ عشق ندارد بجای نرسد
باید می گوی که ای بی صبر من
بمعرب و در حجابی بیوسف بجای نرسد
ای در بلا ننگه دلم را توان خطا

طبع چه جوید رطب طفل چه خواهر
نعره بر آه ام در غلط افتد خطیب
سود ندارد که تبت کار برون آید
حل بر یاید مکر دیده بدیند لبیب
ز آدم وی و وی کل زار بود عذیب
جو کشد پی عی عاشق و آنکه عذیب

مگر همان که بدله و ستد با او باشم
هفت روز و حیطان شرمسار او باشم
که او لک ز کند و در کلا لمر او باشم
امید آنکه دمی در کنار او باشم
بشرط آنکه هم اندر چهار او باشم
بیل که عاشق میکنی زار او باشم
که چون اجل رسد زردیاد او باشم
پس از وفات همان سو تو را باشم
مرا شکسته که امید و ادا باشم

چون جانش اوست تن زن و دل می آرد
سیرش دارد روی کردان به تیر آرد
ناتکس که بر جوی بکشد کزیر آرد
طننت کن فدای و مشت پذیر آرد
کرانیت که زنده میانی پیر آرد
عین نظر دیده بدیند بصیر آرد
تا بعد از این چه مرده رساند بشیر آرد
و آنکه ندیده هیچ خطای خطیر آرد

روزی بدست ما و شانی بارسان
از سودا و حدی حذری کن که وقتها
نایان نلف غیرین که خجل شد از او
سلطان زیان کند جو نبالد فقید از او

و ایضا

علم زهره و حیلان مهر پرورینه
ز خضر و هشت جان من سید بیت
نم بدست ستم پیرهن درینده
خوشا کسی که دانش بلب رسیده
کرنده و دوستان بیسان طالع سعد
ز سرکشی غرضت که میز ستم کاویت
لکاید بیده ماصوره تو بتوان دید
فغان این مجمع تیر خورده عشق
ششیده ام عهد را کرده زیندا ناز

و ایضا

تو آفتاب و خلقت جو سایه بر اثرند
جو تیر غمره زنی در بر اندام ج
غم تو قوت دل خویش ساختی چنان
مرا رقا فله سرشته شد ز مهر جان
بیوی آنکه به پیشت سایه تو زدود
جو دامن تو نیاید بدست دران
اگر تو قصد دل و حدی کنی دل
سزد که جان بفروشد و حق می

و ایضا

فانش گشت آن ماجر اگر مرد و زن
دوست تا احوال من شنیدند
جون مرا خلوش بی ارشیکه بی
قالب و قلم خیالی و خیالی تر
یاقه او با بر دل و دل با جان پیوسته ام
مرا که از دشمن سخن گویم تا ناک کن بجو

او حدی که دوست خجسته میکشد و شش
کوزن که هر ششش کوفته نشیده ام

و ایضا

به شکار قبول از چیدم دهن را
کم کند ز خفام جو پیمان بار
دل ز مهرش نیم زره کم نکند
اگر به آب و صافش طلع کند غری
به آه سینه زدن شنان بخشودند
طبع حلقه مهرش کشیده ام در کف
اگر تو غیرم سرفروای و حدی در فن

و ایضا

عشت و خلوت و دیدار عزیزان
آتش سوز که چه بر تو نیست کفر اند
دست تو که از باده و یاقی طعن
دل از هر دو سلطان روی تو می خوار
ماتق آهویه را سر بکنند آوردیم
سربلای شب همه آوازه حرکات می زن
قصه زوی خود ای ماه دل خوشکان

و ایضا

سیاحه را بکشی را که مرده و زخمی آمد
تو دیک من من جامی که من در آمدم
شهر نیکو داشت شمشیر در بکاشتم
بوقم فدی خجسته تو از من جدا گشت
ز کار و در بیکاه من از بریدن کار
بازم جفا چیدن من سکه طلا کی کن
هر چند منی خوشم ز یاد تو شاف من
مرا که دران دغل شکل تو ام در جیل

با آنکه کدی تمام محتاج و کلم
 زه پیش این خانم مده آم میزبان مده
 با او دم در برهن زیر آبیام درخت
 خواهم زهری از تنی رفتن بدین ام بقا
 برینم از ماهی حینان انازه و آه چنان
 چون او حیدر کوی فلان شستیم کوی

و لایضا

نیت عیله دوست میدلش
 دشمن از دستم کریان کوی بدلش
 از در یکانر شوه ماهی چین
 کس نخواهم که گردد کرد او
 آه من تو خود بوزد سنگ را
 عشق بلای عفتل اگر جمع آورند
 آنکه حبز کردن کشی یا من نکرد
 که بوزد بر منش دل عی نیت
 او حیدی یا بد کتدم کون اگر

و لایضا

سرد دم بر طبله اسان نبوده
 نوش دارو داده آن سوخی شدت
 پس بگو شینم که کوم حال خویش
 عشق را هم عاشقی ماند که چیست
 از دلیسان درد ما توان شدت
 جان پیاده دوست میرفت اندش
 از فراق اندیشه میکرد دل

مازه مرصصل بود اما چه سوخه
 کان پشتمگر پر پیمان نبوده

و لایضا

کرکی در شقی می میکند
 ی دی کر میکند جای نظر
 با دم صاحبیدان بازی سخن
 کرینا لذیخته معذور دار
 آنکه سنی می نهد در راه ما
 عشق را آنکس بر سر از غفل
 که کند زندی نظر بازی دوست
 چند نابیدم و آن بت خود گفت
 یکدم از خاطر فراموش شد
 او حیدی را که چنان غم میها
 شتره حاجی نید اند که حلیت

و لایضا

کردم اندیشه تا کون باری
 که ندم قبول آن حضرت
 من چنانم ز شرم بار کشته
 دین بسیار لطفه و ناکفته
 گیتشد این مجازان ز میزا
 چیست این عریان عبارت دمو
 همه معنی داشت آن سر
 عافیت خواهی از جملان کزین
 مکن ازله هیچ نفس طلب
 سبب ستران یابید دید
 جام کیتی نمای طاهرتت

و لایضا

بر نیاند ز دست من کاری
 رتقی با شخوب کرداری
 که نظر بر من کنم باری
 شکر آن اندکی بسیاری
 که کسی چند کرد مرداری
 پنج روزی و چار دیواری
 که بود پای بند دستاری
 توشه سمل و کوشه غاری
 که تیر ز جملان یازاری
 هرگز او ر قدم دود خاری
 که ندارد ز جمل زنگاری

این حیطان زان حیطان بود که
 در وجودت نهفته کنی هست
 راست بر سر در خراب آباد
 طاعت و معصیت که می بینی
 حقیقت سعادت آن باشد
 ای که بر ستاره دوست
 او خدی را با لطف خود پیوست
 چند بر سر که احتیاج میست
 چه شود که ز جامه خانه خود
 که در کعبه عمل دارم
 بچرخد کلاه هم چون ماهی

الف

باک بازان را چه خا و چه خست
 جامه گاه از رف کنی گاهی کمبود
 آخرت زندان تن خواهی شنیدن
 که تو از دایره خواهی شستن
 چون خواهی هم کردن زان چه بود
 محبت کو در این زندان چه بود
 عیبتان کم کنی و در مجلس ای
 با ده حوزدن در بهاران طلم بود
 او خدی را با زان از دیگران

الف

مهر و مبین حرف دین
 هر چه نه از پیش الف شد بگو
 هیچ ندارد الف عاشقان

چون ز الف شد همه حرفی بدیده
 چون بهم آمد الفی دست شد
 پیش الف بس که قنادم چو با
 ها جو شود باست چه باشد الف
 بود ز دم پای الف را و ای
 مز و صلم چون که بجز نام وصل
 پر بو شد ولی با ده مز
 زان خط و زان نقطه نشان کن نداده
 پا و سپرم در حرکت کم که شد
 چون الف از شش کشتیم پر
 که غلام الف هم جو
 چون الف صدرا شش او حدیث

الف

در چهار اوت امان امین شو
 آن زمان که کویت ای سمله تو
 روی او که به بینی اشک
 که گنارت کویت از زرد پر گنم
 وقت پیکامت همین گامی بوی
 که شوی امین ز خوف در زیت
 و نماند و روزه که راحت کند
 چون نماند دیوانه دانات نام
 از گرامت ابر پری در هوا
 ای که اندر نی نشانی میروی
 او خدی چون سرت از زبان

الف

مهر و مبین حرف دین
 هر چه نه از پیش الف شد بگو
 هیچ ندارد الف عاشقان

بوسید بود روی تو در زیر روی تو
جام بجان که در غم زلف تو بیدار
بر ملک سیاهی لب اعلی که سخن
یک نکته گفت لعل تو شود ارکان
موج و تیش غم افکن ترا
بر هر دی که کشت حمال تو جلوه کرد
تا شد یقین که شادیت اندر غم و لیت
خوشید آسمان ولایت ظهور یافت

و اعصاب

بیا که کرده ام از عشق غم آینه پاک
اگر نظر کنی روی من بآینه کن
اگر چه آینه روی جانم ای تواند
ولی ترا نماید بق چنانکه تو پی
تمام حیره خود را بدو توانی بدی
چرا گذر نکنی بدلی که از یاکت
ولو جلوت علی القلوب با جلوت علیه
مرا که شمع بجمع کانیات تو ام
بیا حل ایچه فکند میسر از لرم
ظهور تو نیست وجود من از تو

و سحر

تویی خلاصه ارکان و افعلا ک
نقش مشرق جان بخیر حیم نهان
تویی که آینه ذات پاک الهی
عرض تویی ز وجود هر شیطان و ربی
هر بجان تو شادند خشم و خندان

همه ز غفلت تو خایستند و تویی پاک
ولی تو بان نمای خات راز ملک
خنان کن که شوی طلعت و خورشید
یک قدم بتوانی شد از سنگ کمال

کوهی از موج کمری کان آمد بدید
کوهی دیگر و روان غایت موجی محیط
باز موجی از محیط اناخت و من
چون که موج و کوه را دریا بیای شد فان
انکه دام از نشان تو و مرکز دی کان
صد هزاران کوه را سر برد و معرفت
سر بخیزد کان را موج بر صحرای ناد
ای که چینی نشان از بی نشان و معرفت
از برای انکه تا نشان سازد راه را
از زبان معنی خود بر میگوید

و رحمة الله علیه

ای که صفات من آینه صفات تو
جام بجان من سر است تمکات تو
حل شود از ظلم و در حله مشکلات تو
داو ندای بندگی منی علی الصلوات تو
عشق فکند در سرم خلق منی از صفات تو
بود سجده کاه من مسجد کانیات تو
جمله کشته سر پیر صورت من دعا تو
گشت منفلا عیان جمله بجهلا تو

کشت جان را به کل شش جان و دل
کشت جان خود را اندازید وجود
ای دل ستمگر صبر و ثبات پیشه کن
در جفتی از آن جفت در جفتش طلب کن
بود وجود معزلات و منات بود
نیت بی جو بود او در هر وقت

ما با لیاقت و دیار بود ایم
با یار خویش خرم و خندان کام
اندک خرم مجاور و در کعبه تکلف
پیش از ظهور این مقصود کمان
چندین هزار سال دوا و ج نضای قدر
والا از نظام اشیای ذات او
هم نقطه که اصل وجود دایر
هم در وجود با هم ادوار کشته ایم
بی ما و بی شمار و کجا و کدام و بی
با معز و مغایر که کشته ایم

که از روی تو جویم که از زلف بر شام
بیم یک خطه از سودای زلف و حال و حال
حدیث که در دین پیشم مگویر از کین
ز شوق بوی او باشد اگر به یار برینیم
نقش مظهر و مضمون تو بی خودی
ادب از سر چه میباید که در میان
الای سانی باقی بیاوم باز در ده

مزان طاقت یکا دادم که بیمار آنکه دادم
بیا ای ساقی تو شکر یک میانه بیا
نور می خردی سایه جان تو دیدم
که تا هم در قوت ثابت ای مهر نایابم

ای از دو جان نهان عیان کیست
انگش بصد زلف صورت
وانگش بصد زلف جلوه
کوی نهان از دو عیان
کشی که در کف من خواست
کشی که در تجسم و جان بروم
کشی که از این دنیا
ای که کوفت کرا نه
انگش که می کند تجلی
وانگش که نمود حسن خود را
ای که بزم مانده در کاف
از دیده معز و نهان شوق

ای بخت پستان بود خوشی تن
یاد و عام بی دعوایم دایما
و نه صورت هر دو عالم بر دوام
بدنی که کنس نیست کرد التماس
باز چندی در مقام کاه ذات
در مقام شایسته ذات خود
خود بخود داد و خود بد تا خود
ناگفته بخود بخود ز خود
بوی شوی بی یافت از غایات دا

وی تو عفتی در ظهور خوشی تن
عشق بازی در حضور خوشی تن
در می خوابد ظهور خوشی تن
چین رویت از غرور خوشی تن
حشود خود بود و وجود خوشی تن
بود خور او و صف و خوشی تن
بشود هر دم زبور خوشی تن
موی خود بود و طور خوشی تن
کشت عاشق بر شعور خوشی تن

دید خود بخیر می نی کران
 جمله کارستان خود در خود بدست
 زان پس روی سوسن شد بدید
 عزم می کرد نماند از سرور
 بر سره بخیر افتاد دین

مهر کشته کاشاب کجاست
 خواب دوشم ز دیده می پرسید
 ست بران است را دیدند
 بازه در میگذر می گردد
 یار خود بی نقاب میگردد
 همه سرگشته مضطرب احوال
 هر ز پرده خویش را جوین
 چند روزی خود کلبه خودی
 معصوم از قهر شرقتی

آن بت عیار مای ما میش
 خود پرستی پیشه دارد روز
 جلوه ذات او کرد ز زبان
 یوسف جنس جوید در لباس
 سر چپ هر دو عالم بر زنند
 چون لباس جان و تن در خود کشند
 نشد خود را جوهر صحر کشند
 شمر و غوغای براب از حسان
 در شب تیره برار آفتاب

زلف رویش شرفا شوب انگشت
 منظر خورشید حسن او شود
 تا بهر کوشی حدیث خوش را
 عشق چون بیند جمال خوش را
 غیرت از دستش پاکیزد که زود
 حسن خود را در لباس برادر
 کشت کوشش را در خود کشد
 پس ماند غیرت از دستش

ای جمال در حجاب شهود
 فخر و ریت بدید بازدیک
 که چه باشد عیان چه شاید دید
 غیر که می بجا کند ادراک
 موقوفیت توان ترا دیدن
 بدی این کار می بردم
 شد بقیسم کون که غیر تو نیست
 هر ریت جویند در عالم
 کشت سبزه زلف و رخت
 لبت بر چشیم قیامت
 معنی با علم آن لب و چشم

ساقی باقی که جامت است
 بی چمن جان با ده را در کشید
 ناری در آستان و مغرب است

و در اصل

دینم ایستی جوستی را قفا
چون حجاب مایتن شد فر شمع
هر بود آنرا که دره خواند محی
زشت و نیکوی نوه اما نیون
هر که در متن همی پنداشتم
مغزی چون اخلاقی نیت هیچ

عالمی بر پای قفا دیدم که دوست
هر دو عالم را به کل دیدم که آفت
بحد بود آنرا که تنگشیم به
هر که امی کشم زشت و نیکو
آخرش الامرش بدیدم بود دیو
روز بان در کش چید جای گشت و گوی

هر زمانه شید و لهرانه شید
از برای آنکه تا نشاند او را مری
صورت او هنرانی معنی دیگر دهم
ابر فیض چون یار و برزیز می کشد
چون نباید آفتاب حسن او بر کمانا
تاب خورشید خورشید هر که کافه عالم
در مقام تا شود ظاهر حال وی او
هر که شد از جهان غلام آستان در گشتن
مغزی که بر حسن آتش ملود بند و لهر

ماه مهر افراشی در حبلوه دیگر کند
قامت و ناکش در کسوف دیگر کند
مغیش هر خطه از صورتی سر کند
آن زمیزم آسمان را بر زماه دیگر کند
نور او از روزن هر خانه سر بر کند
سکله و باطل سازد خاک و از زکند
مرد و را عالم را بر روی خود دیگر کند
حضرتش او را بر بخت شاه صد کند
لفظش او را بر هر که در کشان دیگر کند

ای بانیات ذات ترا منظر صفا
ساروی و لغزب تو اهل جلوه کرد
تا آفتاب حسن و حالت ظهور یافت
از پس ابر فیض تو یارید بر عدم
خال عدم بمرکز آثار یک نقطه
از انصاف سومات حسن تو جلوه کرد
لات و منات از سر شوق صبر کرد
ای چرخ با چرخ خورده عشق تو

وی پیش اهل جیده صفات ترا عین
شد جلوه کاه درون تو جمیع کمال
ظلمت شد جلوه در ذات ملکات
سر بر زد از زمیز عدم چشم حیا
شد مورد و ورود کمالی تو وار و
شدت پرست عابد انصاف سومات
کاف وجود حسن تو از منات و لا
از شوق ت جلوه افلاک دایره

هر که نذیر دینه آباء و اهل
وی شکل دو عالم و وی شکل شکلات
وی هم جو قطب ثابت و چون حجب
و در بر تو حلاوت فرست تو صلا
ای تو ترا عینی وی تو ترا نکات
یا بر رخ البراز رخ و یا جامع التبت
یا الطفا للطف و یا نکته التکلیف
هر قفل و کلیدی هم حسن و هم
هر کس و هم کلیدی هم ذات و هم
هر کس و هم کلیدی هم غرض و فلاح هم

ای نفس لطف ایزد چون که چون تو پی
ان سخن خرابی و وی خازن امیر
ای هر که مدار وجود و محیط جود
از سوی تو سلام فرستم تو پی سلام
کس چون در بر تو با تو آخر بگو میرا
یا اشم المظاهر و یا اکمل المظهر
یا اهل الجمال و یا املح الملا ح
هر دود و دوی هم حسن و هم
هر کس و هم کلیدی هم حسن و هم
هر کس و هم کلیدی هم غرض و فلاح هم

ز حسن خود مثالی بیستاید
ز نوریری بای بیستاید
از ان مردم کالی بیستاید
دل را طرف حای بیستاید
کلی هم چون بلای بیستاید
نور او و صافی بیستاید
بر و چون خط و خالی بیستاید
بخیم جان خیالی بیستاید
کسی کوید محالی بیستاید

درخت هر دم بجای بیستاید
مراط و کس چشمه زما بی
حالت با کالائیت بیستاید
تجلی میکند هر خطه بر دل
کلی بر جبه رخ دل است دیدار
سرا هر ذره از ذرات عالم
حسبان بر عارضت چون خط و خالی
ر خط و خالی بگذر کالائیت
خیم مقدری غیری بجا است

بر عکس رخ خوش نکاحم نکاح شد
عالم هر پر و لوله و مشرق و فغان شد
اند تمام شای جان چرخان شد
بودشید همان شش و بنان شش

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد
شیرین لایه و ناکه گفتار در آمد
چون عکس تمام شای جان چرخان شد
بودشید همان شش و بنان شش

هم کشت خود کشت و در وحدت خود
 چای همه ایسم آند و جای هر یک
 بر جوی بکان هر دو فانی چکنند کرد
 هم رجه برانداخت ندیخ کرد بجلی
 ای معذنی آن بای که بی نام و نشان بود
 از پرده برون آند و نام و نشان شد

فصل فی التواضع

دلی که با رخ و زلف تو هم نشین باشد
 بوند زلف و لب و لعل و خنده باشد
 خرد نه بر تماشای رخسار تو کنس
 کجا ملک سلیمان و خاشاک تو کم
 مرا که جسته دیندار در درون گشت
 بیا زلفت دیدن را و خیر یابی
 بدوز دیده ز غیر آنکه بیهوش کنی
 پیش دینه ما غیر تو عین هوایی
 پا و دیده از معذنی بوم پستان
 بجز دانه از چشم تو که در دین باشد
 که زلف روی قاش بود و شکران باشد
 که خوشه چمن تو بودت خوشه چمن
 مرا که ملک تو شد در کنین باشد
 چه الشفات بختات خود و عین باشد
 ترا که میل بشیر و با کنین باشد
 بعین کی کرد هر که غیر تو باشد
 نظر خیز کند آنکس که با یقین باشد
 برین که هر چه بکفت او چنان چمن باشد

فصل فی التواضع

ای اقیاب رویت هر سو فلق تابی
 از کجیت قد و رویت چون نیستی
 غیر تو نیست آهستی همی نایند
 ساق و باقه چون نیست الا کی بر آنچه
 دست تو در کل با همست تو در دل ما
 مون کس خود جز تو در عرصه دو عالم
 دانه تیر که روی تو دید خود را
 با عکس خویش میکند هر ساعتی
 ای اقیاب تابان در عین تو نظر کن
 وی از فروغ محبت هر ذره آفتابی
 هر لحظه در لبای من هر لحظه در لبای
 چون شش چشم بسته در بادیه
 در هر طرف قماره ستیت از شدنی
 غوریت در ظلامی کجاست در تاری
 که روی کنی سوا ای او را دمی حوایی
 با خویشتر دما در هر لحظه در عتایی
 آتش خویش میکند هر لحظه خطایی
 که روی ست عکس تو در هر محبت تابی

از کمال

فصل فی التواضع

مهری که کوکب راز بکزارم
 و انامیم از نور شنید
 سرمانی الوجود الا بعد
 لب لایم را بصورت لا
 تا انداز ز کون و مکان
 نظر را از قلزم سستی
 این یارم ز جیب وحدت سر
 به نیست سایل و مسؤل
 ای که در حیرت ازین گفتار
 به دست کرد از بویش
 چمن زمین کو دایه حوض کرد
 که من ام و زنده می خوارم
 در نه بر حال خویش بگذار
 که در نه عشق به زارم
 به خوشی محبت یار
 به خاک می بیند ارم

فصل فی التواضع

تو کتاب عالم جاسف
 در نه جهان نمی بینم
 در میان نیات تو در اندام
 خبر و سارا که دید و شنید
 خود صای تو گوش جان شنید
 ای که در عین عشق چه اسب
 نظری کرد و کجاست سستی
 که در نه خاک او شنید نهانی
 از عدم شد بعالم امکان

خوشتن را چه خاک غزن رفت
شد روان خاک عجب چه پاک
بنا و این چنین را بهر پیش
ساخت حکم بچار طبع نفیس
که فزون خوان سر توحیدی
بنیون باز کن طلم از هم
با چنین کج و محنت افلاک
در کا دل کلکیت نهایی
صفت خاک را ز شک عجبی
ای که جو یایی جوهر عشقی

دیدم چشم خویشش عین روان
اساس که آید کج روان
خاک را هم طلم کرد بدان
که دنام آن طلم را از کبان
رو فزون بر جهان بر خوان
دست است کج خویش رسان
با چنین وصلت و غم بجان
کو به ای که برده خندان
صفت خاک را ز شک بدان
بیر از شمس این خبر جهان

که بجز خاک نیست مظهر کل خاک شو خاک تا بروید کل

این جهان از نظر ز پیدایی
کرد هر دو دیده ام ز جرد
در جهان نمی بینم
کس را چون شاخت با پید
حسن تو بر زبان ز کلمات
ناله ناله از نیست گشت
چرخ در خود ندیده هر رخت
ممن آن ام جامع اعظم
عکس رویت در این بینم
شدم در سواست آشنه
است بجز مات و خمن سوز
خاک را پیر از این پس
ز اسدی و بدوستی نبری
بر درخش بجز خاک روی باش

در جهان ناظم زمانه است
طلعت را چه در سوید ایست
تو نم عالمی که پیاپیست
کونه از خود بخود تو دانایست
کونه از ناطقه تو که پایست
سر نهاله از دم نایست
بجز از دیده تما نایست
که تو اسم را میسایست
اشکارا بصورت مایست
میکنه باد باد پیاپیست
بهوای تو گشته هر جایست
مکش دیده بیکتاب
تاز ما و پینه بر دهن نایست
چون شب در روز در تما پیست

خاک شو خاک تا بروید کل

خاک شو خاک تا بروید کل

شاد عشق بر گرفت کتاب
گشت موجود از وسه معاد
بود امکان پس کتاب عدم
همه ویش جبر جهان بپید
که در تفسیر کج بجمیل
شد الف ملقب بکسوتی
کرد مکتوب در حقیقه کن
بجز تفسیر این کتاب مبین
جای معباح شد دل شکست
عشق در کسوت حرقت اعد
آن کی گشت فاعل مختار
الف و بی ز مکتب عشقت
یاد و طریق مکتب عشق
جو بر نری نمیتوان گفتن
نیایدین رنر هر کیست نبرد
عشق بر مکنات جلوه نمود
تارساند بکوش جان روشن

بجو خورشید بر توی بر تاب
گشت معور هر چه بود خواب
بدر اور و جلد از کتاب
عالم از وی گرفت چون حساب
شد معین بتر عقل حساب
ناله الف گشت درختین باب
فلک کن ز باب بی ابواب
عشق شد صدر گیر بر اجاب
عشق نور شد یافت بر احباب
الف و بی شد ثی لباس صواب
آن و کز گشت عالم اسباب
بر تو بخوانش نکو در باب
طرق عشق کلما ابواب
فاعلوا منه یا اولی الالباب
نبردینه بقاف غیر عقاب
شمس طالع شد از بروج قباب
سرم از آسمان عنو خطاب

خاک شو خاک تا بروید کل

خاک شو خاک تا بروید کل

دلبرم در جهان نظر دارد
درخش اندر جاب و منت
باز یا بد کیت مطلب او
درد در جهان نمی پسندم
هر دم از منتظر من و ملیست
شمس معشوقه است عرقه ناک

با جهان دست در کمر دارد
کو کیست کین جاب بر دارد
آن صدق کو که این کمر دارد
کرمه خوش خبر دارد
بهر تظاره رخ پیر دارد
سوی هر کس که او نظر دارد

تغوا از عالم نفس فرو بند	عشق در عالم این بنز دارد
عشق با در سر فرس و نایب	او بر در و سر که سر دارد
همه عالم گرفت لشکر عشق	حکمش امروز بجزر و دارد
صفت عشاق راست قلب شکن	قلب هارادرین خطر دارد
چه سواریت کند برین میدان	که بجز کمان همیشه سر دارد
هر شبی مجلسی و کمر چو یید	هر زمان عشوه و دگر دارد
مجلس عشق را کباب و لوت	کلیت کین بزم را بکمر دارد
انگ عشقش ز خاک بود دارد	کل توحید را بیره دارد
عاشق در جهان با فها	از خبر تا سمن خبر دارد
که بجزر خاک نیست منظر کل	خاک شو خاک تا بروید کل
ایویم چوین مجلس عشقش	تا گردی ز جام دوش بهوش
جام حدت بجام جان در کش	با یکی کوی و زمینه خاموش
کوشش را دوش سوی فردا کش	باز در از حساب امشب و دوش
تا توان هست میتوان کوشید	در خوابات عاشقان میکوش
به یک هزار در میزن	تا رسد بانگ مجات بکوش
نقد فرصت کورت بدست آید	چون سنبهان بنیادش منور دوش
هر که امروز را بنزد دارد	نگهش واد جزینده را سر بوش
بگذر از سوی کلشن توجید	حسن تقاشین و تنش تندوش
عشق بر خاک دانه آبشید	که در دانه خاک را بر بوش
ز خاک صد هزار دانه نمود	چون یکی را گرفت در اغوش
خاک تا جود الت نکر	تا ابد چون کشید دل در جوش
که چوینی ز در او جو ما	خاک شو جو عازان کن توش
تا بستن کلی کلت به	سم عالم شو نیست از پیش
که بجزر خاک نیست منظر کل	خاک شو خاک تا بروید کل
انچه گنستم یکی زیباست	اندر آن یک هزار اسرار است

زاده طبع شمس تبریز است	شیرت جان هر کجاست خواست
سنت طبع سقیم و سقیم	چو سخن نیست که نمودار است
نخه کوز در می آید	چاره در هر دل افکار است
در راه عشق در می باید	در نه عالم طلیع و طار است
کنتم این نکته تا که در باید	ساختیم بزم تا که در خواست
خسب را که ناید از گفتار	هر که او عشق را طلب کار است
زین سخن رنوح پرور و عاشق	عشق را عشق هم خبر دارد
تا توان هست از طلب متشین	که سوی عشق راه بسیار است
نخستینیت در یقین توجید	ملک توجید حق قنار است
هر که اوینا طریق معرفت	پیش من سادیتش و یار است
در پس پرده خطا هر کون	عشق نظاره سویه نظار است
تا که راه فرصت بدست	تا که اجشتم و دل بیزار است
ز ایند رنگ ما و من بزدای	تا به جاب تا تا رست
کفایت گفته ام کورت است	باز که دم در می کرت بارت
من نمیکویم این حدیث صحیح	که زمین و زمان بکتب است
که بجزر خاک نیست منظر کل	خاک شو خاک تا بروید کل
بند شمس فراید	
ما منظر ذات کبریا ایم	ما جام جم جهان نما ایم
ای شبه پاک در حقیقت	ما آب حیوة جان فرسدا ایم
ای در غلط از راه دو بینی	ایا تو کجا و ما کجا ایم
معلوم شود که غیر خود نیست	از جبهه کتاب اگر کشا ایم
ما را عدم و فنا نیست	ز آن روی که عالم بقا ایم
ای طالب صورت الهی	چون بگذری از دوی خدا ایم

شاهنشاه اعظم کیم اگر چه
ز لنت جو دلیل ماست آری
فاما هر شود آفتاب وحدت
در عالم نیند جسر ادی چون
ای خواج که اگر تو شمس الدی

روح القدس سیم واسم اعظم

در خانه نه رواق اگر دون
لیلی جو بنو جسر رخ ما
مایم درین جهان و مایم
ای غالب حق به بین خدا را
عشق رخ ماست انکه آمد
ای شدن تست شویم تا یک
روزی که بود آفرینش
مایم که بوده ایم و هستیم
یکه به شود این مرین شویم
دیو یکرزداد ترا خواهد
ای پخته از حقیقت ما

روح القدس سیم واسم اعظم

ای که هر کج لا میکانی
در صورت نفق اشک را
از سن تو شد ظهور اشیا
ای جان جهان جسم وجود
بر لوح وجود اگر چه جوین
چون رخ تابش کردی از رخ
ای سیه تزیین را تا کن

بکدر ز خود و به بین خدا را
اشیا سیه ماطنند و کویا
نایب شود در بنا وطن ساز
بر صورت او سیم اگر چه

روح القدس سیم واسم اعظم

خورشید جلال مایان شد
از نور تجلیات حسنش
بر جسم سیم چون نظر کرد
نمود بهر که چرخ خویش
بر نه که شد قبول فیض
جسمی که شد از رخس منور
از نقطه و حرف خط و خالش
تبریلی که تب صورت او
سنت ایه مصحف جمالش
ان دل نشان وصل اویت
چون قوت و صورت خلق ما بود

روح القدس سیم واسم اعظم

شد کج نهان ما سیم پید
کج که عطا فیض او داد
کج که ز کاف و نون او شد
کج که از و شد افسر پید
کج که فیض هر که شد دید
ای صورت غیر بسته در دل
در ظاهر و باطن دو عالم
ای پخته از جهان هستی

ای مثل گل که بکج معنی
قطع نظر از وجود خود کن
تا بر تو چو آفتاب تابان
روشن شود این کلمه بران

روح القدس و اسم اعظم

خوایم که شوی بصیر و بینا
وزنجی و ثبوت لا و لا
روشن شود این کلمه بران
روحی که دیده شد در آدم
پیمانه شش معانه ما
مستراح قرائن سادات
مستلب ساقی ستیا هم
که کوئی قلندران بخسریه
در عالم لامکان پیچون
سوزنده شرک و هستی غیر
ای طالب ذات حق خدایا
اینکه صورت است
ای خواجهر روی واحدیت

روح القدس و اسم اعظم

ای سایه روح پرور ما
رخسار تو آفتاب عالم
خود در پس دغیم باو آت
در ظلمت آفرینش اید
اندر یقه نبوت پیچ صوت
که دل بر ما قهر ارگیرد
در محبت عشتق ای جان
سودای در از گشت گزنا
از مهر نگشت قلب صاف
ای صوفی خست و خال دولت
که چو بهری ز روی معنی
لعل تو شراب و کوثر ما
کنار تو شد و شکوه ما
بی وصل رخ تو در خور ما
خود رشید رخ تو هر ما
چرخ روی تو در برابر ما
ناهیست رخ تو دل بر ما
پرورده شدت کوهر ما
زلف تو نهاده در سر ما
شایسته مکه شد رخ ما
مسعود شد از تو اختر ما
شناخته تو جوهر ما

واقف شوازی نثار است اکنون
روح القدس و اسم اعظم
ای بخت از نظر ما
روحی که دیده شد در آدم

مایم جهان بی معانه
سستیم ز غیر ما فقیریم
یک نیت کسور است
ای سر و بلند قامت است
اینکه ماه تیره کرد
ای گوشه نشین منم عشق
با تو غم دل بگونه کوییم
مایم غم ز مهر پیغمبر
عشق تو بخود کشید ما را
تا چون خط ادا شود محقق
روحی که دیده شد در آدم

روح القدس و اسم اعظم

ای برده بر اسام ذات
شایسته تاج و سروریت
ای مشرق آفتاب دوست
غیاث رخ و بیاد و فضل
ای بی دود و خوف خط و خطه
در عشق رخ تو عاشقی کویم
ای در طلبش زرقه کاسه
ان زمره کرات بی برکت
بی صوفی غیر داده بر باد
مایم جوهرین گشت و گزنا
روحی که دیده شد در آدم

روح القدس و اسم اعظم

برقع نوح سر برانده از
اسرار نهفته را در انداز

در جان و دل مد و خوراند از او از او روحش را اندازد بیا و شک از جهان براندازد در ناله مشک جا و اندازد از خاله بر کل تر اندازد در بای مبارکش سر اندازد خود را تو بکنج که سر اندازد ای باد کفنان ساغر اندازد ای سی و دود مرغ شیر اندازد	رگت و زخمت انشی و تاس سدقت و شور و شکر طنش را بحق بپوش کن بوی بخاطر فرست و انش هر دم ز برای فتنه رسیج ای عاشق سر و قامت دست کنج و کوهست عشق جانان بکش سر خم که تشنه کشتیم ای طایر عالم سویت
--	---

روح الناسیم و اسم اعظم

ما یم ابدین سر اسما در صورت آب و خاک پنهان ما یم سفته که در روی ای حسن تو در جهان خوش خز روی تو بخت می پرستیم عین منم که نه جراتیت ای طالب که هر حقیقت تظار صورت خدا کن ای در طلبت قنای محراب میست که حق به پنی آورد چون از کل آدم ای شیمی	ما یم حقیقت مسما در خال و خط نگار پیدا جمع آمده است منت در ما بی شبه و شرک و مثل متنا ای کینه حسن و قبله غیر از تو حقیقتی در اشیا در بحر دولت دیده بکشا هر بیست و دو حرف و جزو دل صاف کن این مصفا ای غره بود ما می خرد ترکیب بود و باشد انشا
--	--

سند بهجت الله فرماید

در موع و جواب در باب نار اکت از عاشقا	آن آب درین جاب در باب خوشتر ساغر بر شراب در باب
--	--

خوش روز و شب در شب و روز بر دیده ما نشین ز مانی کنجیت حدیث گفت کنز بحریت نموده ده بقوله بالذات کی و بالصفه صد کو به جامیم یا شرابیم	به را نکر آفتاب در باب ان لعت بی جاب در باب ان کج درین خواب در باب در قطره و محراب در باب یک عین بعد حساب در باب بر دار ز رخ تاب در باب
--	--

جامیم و شراب و کدو سانی

در هر دو جهان کیست بی شک یک با و صد نه اریاست در وحدت و کثرتش یک کن مکتوب و کتابی و کتاب امروز شکست تو به ما آواز که گرفت عالم ای طالب کنج گفت کثرت	این یک بطلب عین هر یک یک را بشمار تا شود یک تا در بای تو هر دو یک کروغ خوابی چو ما یک روزیت چست و مبارک چون نام خدای ال یک در پنج دات بخوی بی شک
---	--

جامیم و شراب و کدو سانی

سدم شده اند بای و بی جامیت پر از شراب در باب عالم بود و اوست موجود هر نند ولی که کشته است از خود بطلب را و خود را کو کی که ترک باد کفستی در مجلس عاشقان سرست	این یک مایم وان دگرو ی بی جامیت و جام بی نبی بود و اوست لا تخی در مذمت مات و ایای زیرا که تو بی مراد بی حاشا حاشا گفته ام این قول بگو نیاید
--	---

جامیم و شراب و کدو سانی

بی شریال روی آن ماه سورت جامت و معیش ی	عالم سمیت نقش در کاه باطن خود شید و ظاهر ماه
---	---

عشوق خودیم و عاشق خویش جان باز ایتم در ره عشق دل خورده عشق ترک سرت دریم ششم ز در راه هر یار که بداند و کند جایم و شراب و زنده و ساقی	تا زمانه ایم انگاه سایه باغی بود برین راه یار جوشن ترک و خورگاه خورشید که دید در بحرگاه ای نور و چشم نغمه هم معزنی ایم و هم عسکری
این شعر گفتم ایم از دوق تغیبت خیال هر دویش خاشاک خردی ز راه جویی در کشتن بوستان تو جید ترجمه خوشی که گشته است با سرای درین خواب است	دریت که ستم ایم از دوق کز دیده منت ایم از دوق ما یک برت ایم از دوق چون کل بگفته ایم از دوق دریت که ستم ایم از دوق این نکته گفته ایم از دوق هم معزنی ایم و هم عسکری
جایم و شراب و زنده و ساقی ای ساقی و جام پر است از دید به دست برده بودیم آن تو پر از حسد از ما همش وقت کسی که بچسبید سرستانم در خواب است	در دیده ما جو نور نیست تغیبتی که خیال بغیر یست رند از یک پا به یکست از بود و نبود و خویش و اوست کرسم یار رند سرت هم معزنی ایم و هم عسکری
آفتاب بر آه از در و بام جان ما جام بود و جانان نور خورشید عشق در دل سایه عشق ساغر پر داد ماهی با بر از میان بر فاست چون ازل با ابد یک کردید	کشت روغن سیرای جان تمام جام چون با کشت جانان جام محو شد سایه زمانه فلا ست کشتیم از آن مدام مدام اوی اوست جز و کل و سلام مردم شد یکی چه شام و چه بام

این جا به این جا

اول بدید سیر و میکوی که سینه ظاهرند و باطن یار اول ما جوانی را شد هر که برخاست از خودی او شد دور و پیر کار چون بهم پیوست رو در این دلم بخور شاد کاینکه که به پدید آمد کر عهد نهان شد از دیده چون فصیح میکوی	سید امروز با خرام و عوام لیس فی الدار غیره و یار چون چنان که بود پیدا شد الک با داشت از ما شد نقطه در راه سدید شد عاقبت باز عین دریا شد ابر مای ز پس ما و ا شد نمستانه آشکارا شد هر که چون ما بغض کرد یا شد لیس فی الدار غیره و یار
ای لیدیده جان او بکمال چون شش خیال هر دو جهان چون سیر اوست در حقیقت حال او در ایستد دلم بنو و نه بعد رت و لیک از چینه یک شالم بلوح دل نویس ست میخانه قدم کشیم خایا حال را غنیمت دان	جد با سیر طین و خیال بود ای جان من خیال حال که بود ترو دهنه داق وصال عین خود دیدم آن مثال جمال نیکر آن چهره خوش بکمال تا بدایند که اوست عین مثال ما غنیمت از خیال قیل و مثال تا شود روکش از این حال لیس فی الدار غیره و یار
خوشش بودی نا زین دیدن خوشش بودی عشق بی روی زنده بکنا که خوش بود جانان آفتاب جمال او جوشن و افش خوش بود که بخت غم عشق بسته باد که دل	ما روی خوشی چنین دیدن در دل و جان خود دین دیدن شکاهان چهره یقین دیدن در رخ خوب آن و این دیدن است او هم در استین دیدن خوشش خوش خیز دیدن

خوش خجالت سروالایش
باختارش چو خوش بوسید
که همه ظاهرند و باطن یار

خاصه در چشم راست پنهان
آینه در نظر همین دیدن
لیس فی الدار غیره و...

ای هوای تو کام جان من
ز آفتاب جمال رخسارت
حرف مو سوّم نقطه دهنست
برتری از عیان و این عجبست
نامم بملایان شیدا ییم
مست آن چشم بر خار تو ییم
بجو سید شنیده ام بیعتی

دی عمت مو سوسوان من
گرد و روشن ساری جان من
نینه نشان میدهند نشان من
که معاینه تست پلان من
سرکوبی تو کلمات من
ای شراب لب از آن من
کتبای تو از زبان من

مولانا محمد شمسین فاضل

آفتاب وجود که و اشراق
سرخ و کرد پر تو خورشید
مطلق اند بجان تقیید
هر که بدجست ظلمت عدیه
دینه نرق بر دوام رسید
کاروان وجود کشت روان
مجمع کشت باوجود عدم
دعوت است آنکه هستی حق
هر که ازین نکاح شد آگاه
پیش با کانیات عهدت
بی هستی بکام عالم خست
چون بیستیش بکام رسید
جانه ظلمت عدم بدرید

نور او بر سر گرفت اشراق
در تنزل ز سر در چرخه دلاق
کشت تقیید عازم الملاق
کرد نورش جبهت ظلمت طاق
تا عدم را وجود شد نراق
جانب چین و مند و مردم و عراق
اجتماع تدبیر بوس و عناق
باشد او را که نکاح و هداق
دو جبهه را بیکل برادر طلاق
هر که شد مطلع برین میناق
سابقه جان مندر ای سین ساق
لمخی میتیش شد ز مذاق
ست پرون و وید بر نفاق

در دورا شراب شد در مان
آید ایام قرب و عهد وصال
چونکه از صفت فروغ گرفت
نیت ایام خلوت و عزات
پای بر مرکب غریت آر
بکده از گریه و زعرش بید
روی اوز بعلوم توجید
تاریخ زین جهان جو و جفا
ایم خود بخون ازین طومار
و صف را مدان بخوش مضامین
ستی اول بود با استقلال
زانکه اندر جهان حکمت و علم
روز اخلاق خویش فانی شو
دیدن و ام کن ز خالق خلق

ز بهر او را اعدام شد تراق
رفت هنگام جد و جور و شراب
و بصیرت از غنا و دروای
نیت هنگام از غنا و دروای
زانکه غم در است تراق
التاسینه مکن بس طریاق
در که زین جهان شرک و ساق
سایه بر از دنا و وفا
رسم خود بر تراشیدن اوراق
نیت او را مکن بخود الحاق
پستی هر قدر با استحقاق
ایم مستحق بود کینه اطلاق
تا که حق بر تراشود اخلاق
تا به پیش بید و خلق

که در نیت در سر این وجود
عشق پیش از جهان کن فیکون
بود از او از حدوث و قدم
با نهد از جویم خلوت خود
جلوه کرد بر مظهر کون
داد بر چشم خویش جلوه
روی خود دید در منظران روی
کاه و امان شد و کی غدا را
صفت آن یکی ظهور و بروز
نام او کشت عاشق و معشوق
وصف آن یک شد قوی و غنی

حقیت کی و که موجود
در سر این منزه از چه و بون
بد و ستغنی از ظهور و بطون
بهر اظهار حسن خود و بون
تا برون را بد او در کمال و بون
حسن خود در لباس کن فیکون
چون تظلم کرد چشم او ز عیون
کاه بلیل شد و کی غدا را
صفت آن دو کفر خفا و سکون
چون که شد بر حال خود منشر
نام این یک شد و تفر و بون

کون کون

در بر این روی خود را دید
 ز کفای عجیب تعبیه کرد
 وصف معشوق را با عشق داد
 نقطه را کرد در الف ترکیب
 جری را شوقا کوه سرخ آورد
 ساخت بخوبی از ذوق و عدم
 جامع غزل و غزل و غزل
 بر جهان و جهان با شکر
 بداند است موج تلام عشق
 گفت موجود و هر چه بدو
 بدیده بود عقل و عین
 سن و لاجون جان کرد
 چشم سرست سائیه با شکر
 قدس بر شراب افیون کرد

الف
 السامی

ندکشت از ویرد لم در سید
 عشق چون سیاهی شد
 غیر تو حیدر دست کشت عیان
 شدم اسیر و الحون فزون
 در بندش ز ریت مادیون
 تا بغیر عیان بدیده کنون

حقیقت کسی که وجود

محرمی که تا بگویم راز
 بیشتر از ظهور دیده اکنون
 راز خود را برای خود میگفت
 مستمع کس بود تا شنود
 عشق و دوست و دوست خود
 که خود مباد در کسی نبود
 مرغ خود بود و آشیانه خود
 داشت اندر نصای خود طیاران
 که جذب بر کس دوست نداشت
 بود سلطان حسن او دایم
 ناز او را نیاز می آیت
 طاق آبروش بحدی طلبید
 بوسه خواست تا دهن زلزلید
 چون معشوق عاشقی می چست
 زانکه در دل ویت دل را کرد
 به کمالیت یاد شده پیدا
 که حاجی شوق او باشد
 و نه بخوبی عشق او باشد
 سر او کشت دیده خود را
 چون شمع غیش را از مکی
 این نور که و سپاس پیدا
 بی تو ما را نه بر کس هست ناز

چون نظر بر جمال خویش انداخت
زان طر شوق و عاشق و معشوق
زان نظر کشت کاینات بدید
کشت یک حرف صد مکر و کلاه
عشق خود بود ناظر و مستطوع
و در زمناوردت نمی آید

در بیان سیرت و سواد و جود

پیش ازین که سلطان نبوده نشان
بود در شین او جمیع شیون
تاف او خود مسکن عفت
کان او نبوده مندرج در دکان
شان دکان چون قدم نهاد برون
کرد سلطان عزیمت محروم
چشم و طیر و پری و دیو و شیر
هم عالم سپاه او بگرفت
دم بدم کاروان روان میشدند
از ره عدل بادشاه قدیم
بود با پیش رفیق ایجاد
کرد از ازل از زمان پید
سوی عالم جو تا حشر آورد
چون نمیدان کاینات مید
کرد میدان کاینات بکشت
نام او شد جواهر و اعراض
کشت خویش کشت و وحدت
نامه فی الشبه زاجر الاجمال

کرد برین خویش عشق آغاز
کشت هر یک ز غیر خود متباد
زان نظر خیر رخ ماند در کمال
و از یک صوت صد مکر و کلاه
کردم القصه قصه را احیار
چشم بکشی تابه بینی را

در بیان سیرت و سواد و جود

عشق در نفس خویش نبوده نشان
بود در غیر او همه اعلیان
بود عفت اتفاق او بهمان
شان او نبوده مندرج در دکان
کشت اسرار کان بدید نشان
شد روانه سپاه با سلطان
بسیار شد بدید روان
پر شد از شکرش و شیرین
سوی شهر و حور و از امکان
کشت معور خطه حدشان
بود چرخ او قریب احیان
کرد از امکان خود به مکان
عالم چشم کشت و عالم بیان
کوی وحدت فکند میدان
کرد در عرصه حیران جولان
گفت و عینا هر روز کان
شد طبع بدید لیس میدان
حار فی السند سابق الاطعان

عفت که دید و قائل و معقول
نظری سوی جام عالم کرده
کشت بر نفس روی خود و کمال
نام او کشت عاشق و معشوق
کرد بر فوج حسن خویش نشان
شد ز جبار طامش پید
خلعت کاینات در پوشید
نماتید از ره هزاران کوش

در بیان سیرت و سواد و جود

عشق بی کثرت حدوث و قدم
هر دو را دید منقطع ز اغیار
هر یکی زان در کز پیش و پس
کشت هر یک در ان در کز مدح
هر دو با یکدگر شده مبروط
عشق آمد میان هر دو شست
بر زنجی کشت جامع و کامل
شد کوی حاصل و در کمال
کرد هر دو جو یاز امکان
بود امکان هستی آیین
کشت زانده عالم از امکان
نشد کانی نماد امکان

شد بدیدت و بهار
عکس بسیار خویش بدید دران
ماند در نقش روی خود جبار
چون که شد به جمال خود بکران
هر جواهر که بودش اندر کان
کل هر باغ و سر و سر و بیان
کرد در خود نظر چشم حیران
را از خود را در صد هزار زبان
هر دانی بصد هزار بیان
نام خود که بدید در ان بیان
و در برون نامت یقین بکران
تابه بینی درو بعین بیان

در بیان سیرت و سواد و جود

نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید متحد
هر یکی زان در کز پیش و پس
بود هر یک در ان در کز مدح
هر دو در یکدگر شده محکم
تا که کردید هر دو را محرم
هم جو خطی میان بود و ظلم
شد کوی حاصل و در کمال
کرد دنیا حدوث را از قدم
محیط داشت اردار
بیعی هم جو عینی از مرید
نسبتی داده او ماذر هم

بلکه از عشق شد جگر جان داد
 چون شد عشق عینم صبحی کرد
 تا جگر بر سر نهاده و بست کمر
 کرد اهل خلوة از خلوة
 چون روان شد از بی جلا ن
 بستم زنده کرد عالم را
 شد جگر جان از حال او زیبا
 یافت خود را بکسوت حق
 مقدس بود جگر جان میون
 دارند انکشت دست و لکشت
 زده زو و صد هزاران مهر
 آدم از مهر اوست یک زده
 رام سران او دو صد کسری
 زده عالم از نیتی عنان
 بکرم دست جگر جان کشاد
 که شنیدست در جگر جان هرگز
 بیکه دینست با عشق دیکون
 چون یکی باشد از ره خفتی
 قلم او برات کرده روان
 نام خود را نوشت بر کف خود
 کردم القصد فقه را کو تاه
 بعد ازین که هر سخن شنوی
 که نه من بلکه هر زمان از من
 میرسد این صد بگوشت جگر جان
 که جز او نیست در برای وجود

عشق نامی در کجای بود

این نام از عشق جام شراب
 مدق شد که فارغ آمده ام
 نه نغمه ششام و نه نغمه
 هست یکدیگر نیکو و بد بینم
 چه خیر سایه از ظلمت و نور
 آنکه حیران و بست و بدست
 نیت مرکز نمیشود محجوب
 بجز بر اکی حجت خیر
 ادب عقل و عاقلان طلبند
 مرکز از رفیع و ضعیف بجزیم
 مرکز در هیچ ثابت لطف و بیم
 عشق را عقل چون بدید یکشت
 مثل من تراب و لقا دارد
 هیچ در دست ترک و مستیست
 سنا از دست عقل عنان
 عشق را عقل چون برزد در دام
 پای هر صر نداشت هیچ بعول
 عشق چون سایه بیاں بصورت
 عقل با عشق مادر دست و بند
 لوح بر دست عقل عشق نقاد
 عقل از عشق شد آما مبین
 بکنده از عقل را که عشق نرید
 در حدیث جگر یکی محجوب
 دایم از عشق کجای است
 هست از هر جوی شیر در آ

عشق نامی در کجای بود

گاه ظاهر شود کجی باطن
بر پیر بخوبی نهایت عشق
خیمه آب چون رود بر باد
اول و آخر حرمان عشق
نیت عشق چون که غالب شد
محو کردید عاشق و معشوق
غیر سلطان عشق هیچ کس
بدی شد که میر پند از غیب

که جز اولیت در سوی وجود

ای بخت شد حسن عالم یکو
خود در آینه دل آینه
نقش خود را نگاشته بر دیوار
کرده بر لوح عالم ترکیب
هم بخت روح او کرد
نام او کرده آدم حوا
گشته مجموعه همه عالم
نخه حق نهاده روح شده
او کتابت و عالم آریات
اوست خورشید و کاینات شعاع
در نهایی قلب متعین
کی درو اشاع غیر بود
در دهری که نیت عین ماثر
هر دلی که وصف او آید
زانکه با او سر او بحال بود
کرده ای تو فهم این اسیر

باز تو نیست باز این سر و لهر
بر فطیر تو خام و سوخته است
خبر و مرغانه پای بکف ار
ورنه دست از طلب کن کوتاه
آنکه ترک تو کند تحلیل
حق و محقق جان که باید کرد
آگاه آوازهات بهم
تا چای که کرد دست حاصل
پس تو شلیب شومایان
پس بانی که ذره زار و اح
شکای که چون یکی زد
از چهره و عشق و اشتیاق و شوق
چون دلیل و عزیز هر دو یکی
پس سوره مرزا کی کویت

که جز اولیت در سوی وجود

عشق چندین حجاب طلمت و نور
تا که عاشق بخند و جگر نام
پس تیر بخوی او کید
چون بهر وقت و قوه شوق
بعد از آنکه حال نماید
چنانچه دست اختیار من
برایش ز نور معشوقه ش
خفته نیستیش در پوشه
عروس ز نام عاشق و معشوق
نیت الاحقاف غیب و کون

مرغ تو نیست مرغ این احبیر
پس غیر تو مانده است فطیر
تا بدو کرد دست فطیر
طلب شدی حکیم خیا
تا که در وقت جدا از شیر
بکند با تو او ستاد بصیر
مترک شندی تقصیر
چون پذیرد زوال طل صبر
چون که هستی بقدر خویش آسیر
چون در احیاء میکند تاثیر
آنکه بگفته بوده است کثیر
مترک شندی تقصیر
یا غنی از چه روست عین فقیر
بر بیان قضیحی تغییر

که جز اولیت در سوی وجود

بر رخ او بخت و شد نان سق
کند از روی غش و یکدیگر دور
باید از هر چه غیر اوست بقدر
باید از پرده های عشق عبور
و جدت عشق بر باد غرور
گذشت قهر عشق از هر دور
وصل عشق از او که دور
چونکه گشت از لباس سستی عبور
بهراد از حجاب طلمت و نور
نیت الابرور عین و طاهر

زانکه عشق و چیدی همتا
 بود مستور در حطان قدیم
 خود بخود بود طالب و مطلوب
 بود در نود او همه افق لهر
 حکم او را بود کس محکوم
 بیک میخواست علم او معلوم
 نهش بود طالب و شاکر
 نظری کرد در حطان خراب
 بدی زنده کرد عالم را
 همه را نفع عشق حاضر بود
 کت داود عشق قهر پنداری
 شد سلیمان بسوی شهر تبار
 سوی طاعت شتافت حصه انار
 شاه قیصر بسوی روم آمد
 همه عالم سپاه عشق گفت
 کاه سلطان شد و کاهی بنده
 کاه عارف شد و کاهی مغرور
 چون که خود را برنگ عالم دید
 پرده باز کند از رخ خویش
در اوست در ساری وجود
 بر سر کوی عشق بان لهریت
 هست و محتاج کنان کون
 بر سر چاه سحر باز گشت
 از کوش اوروان شیت
 در دلف ناله نوی چشم خویش

بیشتر از حطان روز و غم
 بود مسرور در ساری پیروز
 خود بخود بود ناظر و منظور
 بود در نوح بحر او جمع بخور
 امر او را بند کس نامور
 باز می بست قلعه شش مقدور
 تا که منع شود بدان مشکور
 شد حطان خراب از و محو
 نفع عشق هم جو صلیح طوف
 کلمات دو کون را ز قیور
 خواند در گوش کانیات زیور
 به بلخ شیر و خورش و طیور
 کرد موسی جان عزیزت طور
 جان حسین روانه شد و نفع بود
 شد حطان زان سپاه پیروز
 کاه استاد گشت و کاه مزدور
 کاه ذاکر شد و کاهی کور
 مستقر در شوق طاعت پیور
 تا که شد در هر حطان بشنود
بختی که در ساری وجود
 اندر هر کسی بی کار نیست
 هر معاشیش با خیر نیست
 تنگن شست عطفانیت
 لب شیر از او شکر آیت
 بکران او قشاده سپاهیت

از شفا خانه لب شافیت
 کشته از چشم مست اوست
 از لبش وام کرده با ذرات
 کشته از قامت و رخسار پیدا
 از کلبه حطان روی دیت
 زیر هر چمن زلف او جنبیت
 قامت چاکش چه چالاکیت
 که در کرد نقطه خال شس
 غره جاذوش چه غمتانیت
 ست شاکر چشم خن جلالیت
 همه از یکد افریدند آمد
 غم کردش کجا تا نیک کشتیت
 روی او را هر طرف روییت
 بیکدیگر وجود او اقتدار
 کوه مست کرمی کتذ انکار
 هر چه بود دیزه و می پینه
 یاز اسباب علم او شستیت
 یاز دیوان اوست یک دفتر
 سوی او میرود بدو و درو
 از یکیش زلف او بیستیت
 روز بخیر از او شش داره
 بختی که در ساری وجود
 یک سخن نوی و صد هزار زبان
 دو حطان از حال او بکسیت
 کشته پیناز تاب چرخش

هر کسی را امید تبار نیست
 در حطان هر کجا که میشت
 در حطان هر کجا که حتما نیست
 هر کجا سرو و باغ و گل لهریت
 هر کسی را که در قدم خاریت
 زیر هر تار موش تا نمانیت
 خال زخمی او چه عیاریت
 دل برشته هم چه بکاریت
 طره هندوش چه طهرایت
 هر کجا از زما خون خماریت
 هر کجا نام مکر و مکاریت
 هم در سر کرا و غم خواریت
 هر طرف سوی و رخساریت
 نمی هر کرا که انکاریت
 نقش انکار منکر اقراریت
 مثل دانه از حسرواریت
 چونکه شستی منون انباریت
 یاز دفتر بن شسته طوماریت
 هر کرا جنبش و در قناریت
 در میان هر کرا که زنانیت
 در حطان هر کجا که دین داریت
 هر کجا در حطان استواریت
 از پس هر کرا که بکساریت
 عالم از روی او بیداریت
 هر کجا از تاب پاریت

یت حیرت او کسی در موجد
این کار و بار و گفت و شنید
چشم بکشتی با سیاهان پی
که جز او نیست در ساری وجود
ای تو محنتی شده ز پنداری
هیچ سویی نه تو هر سویی
تا به عهدی نشانی پادشاه را
هست از هر چه هست بی شک
از پت در بدر می کردم
از چسبان نیستی دل متر
تو نشسته درون خانه دل
چون چشم می شوی نشان
غیر تو نیست کس ترا جو یا
با تو یکدم بی تو اتم بود
تاب و دلت را تو ندانم پس
من ندانم ترا و کردارم
کس نداند درون دریا را
از تو یاند مذاق شیرینی
و است خوراک تو اندک کرد
از غلظت یافت باغ سرسری
ست بر روی تو حیلان غالی
تا کرد عذار تو خطی پست
من چنانم تا که نمی یارم
نیستم غیر آنچه فرمودی
هر چه در مرغی همان شنوی

غیرا و هر چه هست بیدار است
جز کی نیست هر چه بسیار است
کو ترا دیده و دلت را بست
حقیقت کسی در موجد
وی نشان گشته از موی پاری
هیچ جای نه و هر جای
گشته ام از بی تو صحرای
در خود دیده پادشاهی
شده ام از بی تو هر جای
هر که تو بکنی سودای
من زودان گشته سودای
بر که از چشم من تو بینای
حقیقت ترا تو جو یا بی
یام نیست هر شکسای
که چه بوقع ز روی بکشتای
بجود از من تو بی که دانا بی
مگر انکس است دریا بی
نه ز جلا و نایر حلوا بی
لب شیرین زبان شکر خای
و ز قدرت یافت سپید و لای
که رخت را از دست ز پای
با تو زو عذار رعینا بی
تو جانی مرا که می با بی
نکنم غیر آنچه فرمودی
که منم چون بی و تو چون نای

کم فافتون تو م بقدر بخود
نه بدی دارم و نه نیکی هم
من که باشم که تا ترا شایم
زان کسی نیستی که زان خود بی
نیست غیر تو هیچ کس موجود
دو حیلان هم جویم و تو جانی
غیر و عینی و وحده و کثره
چون مرا از تو مانع اند اشیا
صفت ماسم غیر تو چون است
هر زمان کسوتی در کسوتی
که سیاهی جویش راست کسوتی
چون مرا از تو مانع اند اشیا
گاه سیاهی و گاه محنتی
که عزیز بی و گاه بصر غریز
چون بیکجا شود دلم پاک
باید از کانیات بیکجا شد
معز بی که ره می زعفر خود
از تو و اوست بی تو و او بی
جبهه کنی تا شوی بدو بینا
پس بدانی بی تو و شتابی
که جز او نیست در ساری وجود
و است انظار
ای مستی ذات تو نه از کی
همانند و با قناب ذاتت
در راه تو موضع قدم نیست

اگر کم کنی و را فساد بی
نه خودی دارم و نه خود را بی
که تو بی آنکه خویش را شای بی
هیچ کس را نه که خود را بی
زان سببی شریک و همتا بی
دو حیلان اسم و تو همتا بی
هم تو مجموع و هم تو شطای بی
چون تو هستی جلد شای بی
چون تو غیر صفات و اسمای بی
لیاسی در کسوت آبی
کسوت آدمی و حوای بی
هر زمان قد و قامت خود را بی
و استی گاه و گاه عذای بی
گاه یوسف کاهی رنجای بی
یا بعد چون که نیست بیکای بی
از بی وصل یار بیکای بی
تا از شرق جواب بر نا بی
از مروت بی مزوما بی
چونکه یای بدوست پنا بی
پس بی عیان و ستای بی
حقیقت کسی در موجد
در جبهه کانیات شای بی
هم ظلمت و هم ظلال هم بی
زان سوی تو کس نمی یاف بی

تا کی در شای بی

کسای دین بساط تنها د
یک ده نگذشت دل بکوش
وقت که آن بهار شدی
وقت که هر دو پیوسته
ای ساقی باقی که هستی
عالم هر در سماع و رفعت
عزیت که میرسد ندای
کای غلس نی نهای تا حیات
بسم الله الرحمن الرحیم
عالم که نمایش و سرایت
ان نقش جاب بر سر آب
حرفی کتاب است عالم
ان صوته نشای بواج
خبراره جانقزای جانان
سکای آفتاب دایم
ماست و خراب چشم یاریم
این همه نهیشتی که دارد
دل پر است و هم جوشتی
مارات دلی خراب یکن
بسم الله الرحمن الرحیم
خوشید را و جاسمان شد
انگند ز نور خویش تاپی
سلطان مملکت دو عالم
از شهر ولایت خود آمد
آن در بهار و قلم پاک

تا کرده بساط کوردا
تای سر و پا کشت صد
ما را بر طند از غم در
ان که می رسد اولت خوی
هم ساقی و هم حریف و هم
از قول خوش قوی و فو
از غیب بکوش جان پیاپی
درست نهفته بی تو و ی
ذاتی که صفات اوست
در بحر محیط چون جایت
از سر جویش و شایست
تا غنی بری که او کجایت
پخته محیط در جایت
از پر تو خویش در شایست
از فرط ظهور آفتاب
نه مستی از این شراب
در جوش و خروش و اضطراب
پوسته از ان در انداخت
مستود دین دل خراب است
ذاتی که صفات اوست
ذات حیران از و عیان شد
بر جان و حیران جان و جان
باش که خوشتر و روان شد
آن شاه نیر جهان جهان شد
سر مایه واصل میوگان شد

بهر کجایات نشان بود
با اندکانه است دایم
پیدا وجود این به آن کشت
ظاهر از این میتوان بود
پوشیده لب پس جسم و جان را
بسم الله الرحمن الرحیم
نصیب نهاده در دل
حسیت که کشته است ظاهر
آن همه سپهر لایزالیت
شده مملکت وجود معی
ان کار و قشای مبارک افشا
چون محمد حقیقت الحقایق
بحریت کون و کم که هر دو
چون بود ز خوش غیر عالم
نان کشتن کجاست پیدای
عزیت که کشته است محبتی
بسم الله الرحمن الرحیم
ای محمد قمر صفایم جان
چون شمع سیم جان
بر خیزد بس و خلق دل
دل شاد بر روی تو جهانست
از بحر محیط تو نشیند
ای صبر و معنی دو عالم
که قیامات سواد
تا که سیدی نشاند مارا

از روی صفات نشان شد
دیدنی که چهره انجکان شد
ظاهر ظهور این روان شد
پیدا از این میتوان شد
در کوه جسم و جان نهان شد
ذاتی که صفات اوست
دو بیت فاشه و در کل دل
در شکل خوش و شمایل دل
در برج روان و متر دل
از عدل ملک عادل دل
از همه غلام مقبل دل
پوشیده بجز که مل دل
کس میزد با جل دل
این نظریاک قابل دل
دو آینه معتدل دل
دو سینه جان و اصل دل
ذاتی که صفات اوست
وی زندگی از تو در دم جان
ای مدمم جسم و مدم جان
میون ز تو بود مقدم جان
کورا بود دمی جسم جان
بر کشتن جسم ششم جان
وی چدر روح و آدم جان
سلطان سواد اعظم جان
از عالم تن به عالم جان

نداشت از آن سیاحت بی
 دینم و مان حسیان بیون
کنی طلبم اوست عالم
 بر خیز و یا عالم جان
 ای مردم نفس خود را بفر
 ای از دم پر دقت بفر
 کیفیت نهادن بر جواهر
 ره برد بکلی هر دو عالم
 سلطان سپای هر دو عالم
 یا شکوه سوی حسیان شد
 سلطان خویش کرده سلطان
 از جان تو جان جان هر ت
 پادشاهش میی طلب
کنی طلبم اوست عالم
 ای سایه حضرت الهی
 در ملک که تیرین غلامی
 بر پادشاهی حسیان پیاخت
 جاهی که تراست کس ندان
 شد مستحکم آن ترا عالم
 بر وحدت آفتاب ذات
 بر ذات تو مطلع گردید
 عالم تو را شدت چون تو
 ای مردم چشم هر دو عالم
 در عالم را طشت نهانت
 پرفتن ز حسیان خرم جان
 عربان ز لیلیس عالم جان
ذاتی که صفات اوست آدم
 بر بدن نفسی دل از غم جان
 یک لحظه نبوده مدم جان
 کی زنده شوی تو از دم جان
 مخفی بطلبم حکم جان
 سپهر و رموز عالم جان
 پوشیده بطلبم علم جان
 در کسوت خواب آدم جان
 در عالم چشم و عالم جان
 وی چشم تو اسم اعظم جان
 مخفی است در شکل مریم جان
ذاتی که صفات اوست آدم
 وی پای ملک و پادشاهی
 از ماه گرفت تا بااهی
 با آنکه تو فارغ از سپاهی
 با آنکه نه متوجه عیاهی
 در آن رو که سوزی بشکاهی
 هر ذره می دهی بخواهی
 در هر دو جهان کی کاوی
 بر جبرخ جلال مدهی
 وی نه سبزی و سیاهی
 کنی که در دست هر دو عالمی

ای زنده بجهل و مضل
 با هر تو کانیات خزه
 در عین تو آخندی و طاهر
 آنکه جمال و در با پی
 تو آینه حسیان ما پی
 از طالع پیدا آخر تو
 در صورت و معیت نیاید
 بر ظاهر و باطن دو عالم
 ای جل تو مشکلات عالم
 در ذات و صفات ت غیبی
ذاتی که صفات اوست آدم
 ای کشته بجهل و مضل
 ای زنده ز جبهه حقیقی
 در دوزخ او بهشت خواهی
 این جهان کن ز لایق تست
 تا از بر دست عسکری
 در فاخته کی پد کسی کو
 در آن شو از برای ذاتی
 آن ذات که نورانی بیست
 ای قاصد مقصد حقیقی
 تا به طاعت کن اندرین راه
 هرگز نمی دانی حقیقت
 آن شریع که او به تو نماید
ذاتی که صفات اوست آدم
 ای چشم و چراغ و قوس و العیث
 ای زنده و مغتدای کین
 ای در تو مضل و مجمل
 با محمد تو کانیات منمل
 در علم تو باطن و اوق
 در شان تو کشت است منمل
 در دست هر حسیان منمل
 تقویم زمانه شد مجمل
 در دیده هر که نیست باطل
 از جانب حق تو بی مومل
 وی شکل جلکان برت جل
 و آنکه شکل تو شکل
ذاتی که صفات اوست آدم
 بر خیز و نه بر دوس مجتهد
 دور از بی جث مجتهد
 مانده ز برای شمت خود
 در باز و بدو مشو معتد
 جان در کشد مجتهد
 گذشت بهر خود زابجد
 کویت بری دلم و از جد
 وان نور که نقل اوست منمد
 که ترا که تراست عین مقصد
 ز آنکه که می شود منمد
 الا شریعت مجتهد
 در ذات و صفات پاک احمد
ذاتی که صفات اوست آدم
 ای چشم و چراغ و قوس و العیث
 ای زنده و مغتدای کین



هم ذات و صفات را تو منظر
یک نقطه میان غیر و غیرت
تو نقطه غیر همچو که دان
هر چند که نیت غیر نقطه
انجا که مقدر ذات نقطه است
بر غیر وجود نقطه آمد
از اشکال بیان نقطه و حروف
از غیر ز پیش عین بر دار
یکشای دو چشم نمایا پنه

نحوه کلام اوست عالم

ای یاد کن حکایت تو
عمد شیده جو کشت طالع انداخت
آن سایه که نام اوست عالم
زان وی که نور کشت با او
دوران پست میباش یکدم
و صورت من میباش قافل
چون نیت مراد می غنوه
من چپ و و کیشتا ذم
از خمر بودستی من
چون فروغ و تابش او

نحوه طلب اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

تجمع شیخ و حدیث
اصفا مانی قدس الله روحه
صبح در آن برده نمیدار

خود طلب بودم و را پی نبود
دل از بردن کسی کرد و رور
چو که دل برده نشین خند گاه
گفت اگر از برده خوش میگذری
کنش از پس این برده است
در پس این برده شمار گیت
برده من جز من من نبود
طالب و مطلوب و طلب شد یکی
در پس این برده جوهره باقم
ادعای این برده جوهری برده دید

نحوه طلب اوست عالم

عشق خود می چنان دیده ام
دل جو ناکه بر حالش رسید
گاه خوش از درون جهان
تا آخر طاقت و انداز بود
راخ بخود دست بمن در
با تو یکدم که چنین و چنان
تا که شد از دیده روان تشنه
در دست نیاید بخش در دامن
هر چه زمین و جرم نامم سپهر
او حسی او را بتین دیده رخ
بار مرادش نشان رخ نمود

نحوه طلب اوست عالم

پیشتر از خودم از جام داد
طلسم بد خطن صبرم نمود
چنان بخش در و سر ارام داد
همل شدم شکوه با دام داد

سایه من کم شد او باز جست	سایه من کم شد او اوام داد
گرسنه گشتم بر خم بجاشت کرد	گشتم نشستم ز بیم جام داد
میر افغانه بی غم غم	مرغ مرا دانه بی دام داد
دل جو در آفتاب حاسیم	شرست طامنا و الفلام داد
آخر کارم بدعا باز خواند	گر چه باول همه دشنام داد
ساقه ام دید و با تش بیخست	سوقدام یافتی خام داد
جسمم اجایی درین بوم ساخت	جان مرا راه بدان بام داد
غیرت او دست مرا زور شد	سمت او بای مرا کام داد
خامش عاز حرمش او امدادی	رفت و نداد در محم عام داد

در پس این برده نهاد

آن تبه بر کس که نمیداد دست	دوشم امد ز درم نیم دست
باز مرا از ره چیرت بداشت	چشم مرا از در غیرت بداشت
دل یقین امد و خوشش برنجیت	تن میان امد و جانش بداشت
در سرم انداخت نشاط سیل	بی که بمن داد ز جام است
از دل من شاخ امید برست	جان من از داغ جدایی بدست
گفتش از دست تو بچاره ام	گفت که بچاره نیام بدست
گفتش از وصل خودم دست کن	گفت میر از خود و از سر بدست
گفتش از نجات تو دورم بسرا	گفت که از دور تجی بدست
گفتش از توبه کند دل ر عشق	گفت که آن توبه بیای بدست
گفته او آفت جان بود و زین	لیک خان گفت که در دل بدست
دید ز دور آن قد بالاجوید	نوه در انداخت بی لای بدست

در پس این

تا بکنم من که بدین دست تنگ	ساغری خواهم و او از جنگ
چون بی علم بچشایه کنم	بوسه طلب زن لب قوت تنگ
عمر جو با دست ز روی تنگ	باده بمن ده که ناز در تنگ

تا بر او زین دل ز نثار خور و	زنگش دایم ز شراب جو تنگ
دوشش جوی خوردم و خوابم بود	باز بصلح امد و بدست خبک
برده بر انداخت ز روی خیال	دست خوشش آن صحن شوق تنگ
گفتش امد ز غمت دل بجان	گفت اگر دست جان بلام تنگ
دست مرا خوشش من او را دور	انکه می داشت ز من غارتنگ
او شکر افشان و دم شک کوی	کاجی می خواستم امد بجنگ
صبح جواز خواب را امد سرم	دست خودم بود در اغوش تنگ
او حدیث این را ز جو داشت باز	در فلک انداخت خیز و غم تنگ

کاجی دل امد و طلبش می گفت

در پس این برده نهاد

گفتش از زهره کس او از من	انکه در دست لبش هلاک من
من بخود گویم از انست عقل	چند و چیران شده در از من
تا بیری طن که یاز بیه بود	دید و دستش بجزو یاز من
پیشش بگویم سخن از ناز او	گویم گویم سخن از ناز من
ای که ز کسای من غایب	خیز و به بین بر لب کار من
دید و روی هر دو جهان را بین	روی در او ده باغ از من
خند ز شیراز و ز روم و کر	دخت بروم او را و شیراز من
واقع عشق نکوید	خفتش واقع پیر از من
گر چه غم اخوان کاروان	نیست پدید آفتاب غار من
سر دل افزوده سرافراز شد	از دم این تیغ سرافراز من
یک بختان بال رسی امدی	مرغ تو در غایت پیر و از من
در سوا حق یزد او حدی	کس ز سیدت پیر و از من
من لب خود دگر ده کتن بمهر	شیر او از ده و او از من

کاجی دل امد و طلبش می گفت

در پس این برده نهاد

عشق بر او ز در جام خوش	من تو ایمن تو توانی بیکش
بردم او را یک بوسه میرود	او جلند از تشنه دست خوش

اشب ازین کویچه بدو نم برند در غلظت یا سخن آشنات میرد از خود جو سی اید و جون به راوری ای باد کو سخن غیر خواهد شنید بر سر چار خود ارمیرد تو شتم و تم رفت مزاجی سبر مجلس زندان طب کرم شد او حدی از عایت متی که بود	کرم از ان باده دندم که دوش این که مرا میرسد امشب کوش کیست که آمد که بر شتم بوش کر به نامه بیار و بکوش کر بر سالت بزیستی سوش تا در کشش زنده بیتی بکوش مردتن صبر کند یا بتو بش دی چو کد شتم به ر میزدش با همه می گفت و نمی شد خوش
---	---

کافه دل اندر طلبش می نشاند

نور رخ دوست جو پیدا شود از رخ خود رشید جور واکند بر سر آن کویچه که تن خاک او از دو جهان هیچ نهی حسد او ما همه ادیمه لی او ز دور جنت نکو تا هند سر جوا ب خوف پیدا از و بجزمت کرای قطره بد را جو در بار رفت پرتو آن نور که گفتم یکست سرجوین چه بر او زد دوست تا صد ای سخن او حدی	عقل که باشد که نه سید شود خود که باشد که نه در او شود در نیرب که نه میرت یا شود کر جوشن چشم تو پند شود منتظر مات که کی ما شود رخت غنی غنی که بی شود تا کمر این اسم مسما شود نام و نشانش نه دریا شود تخلف از متولد و از جاسود خواست ازین قه که غوغا شود بر همه کس روشن و پیداشود
--	---

در پس این بر او نشاند

نفس از شد نفست کور کن ای شده نوید جیش بر کن یا خبری از لب او باز کوی	رنده شوی که بکنی کوی پس تو باغ پر از باغ کن چند از این سخن زان دهن
--	--

و اما با یحییت و این گوگب لیلی جور و بر ملا از بی آن آسوی وحشی به بین تا کی ازین جبه دستار و فتن جسم تو کورست روان ترا بای برین صفت و با تو ان او حدی این تلخ نشستن چیست خج خواست جو یکی بین شدی	وان در آثار طلوع و دمن موبک بخنون جگنه بر علن سرهم او در هزاران کسین رو شود جامه و ما کن بزین بر سر این کور چه بوشی کفن راز جیل صوفی و یک تیرمین شود بشیرین سخنان در نکلن بر سر شش را بکوی این سخن
---	---

الجمع لمولانا جلال الدین روی قدس الله سره

آنجو جوی و لا از خویش بگو در خوابات عشق جگه کیست سویستان و هیچ باز بده یک صفت و صفت از صفت بود جهان و نامو پدا شد دوشن که جز روی مستغنیست که بر موی دیده بکار بی ایب در بحر آریده بود نه آب آب میشود پیدا آب خواهی بگر در دریا	کو در شیر روی خیره میوی کاسه و کوزه و شراب و سبکی جگه یک بین هیچ باز بگو یک کمال و حد هزاران روی پیر و دجا بجا و کوی بگو کست تانده از سر بر موی روی او دیده با بی از سر موی لیک باشد و انداز سر موی کل صفت که ولا از خود روی در بی جوی از آن دلجوی
---	---

در قدح این احکام است همه

شوشن و مماندن در جنگ بر نه او را بدست حکمت زین بسن آن از بی نیکار ارجه تا پیشا التقات ممکن	با باشد عیان اوت بجنگ بر کش او را بر زور و افش شک دور باشد ز تو بعد فرسنگ سوی سر تلخ و شور و شد و شک
---	---

غیر از جهان مجو که نداد باش تا دل به بیقل و حد وین همه ز کلمات کونا کون ای که سستی ز عشق با سستی نگین از دست چون کلیم عصا کز ترانیت جان و حدت آب	غیرش غیر را بجال و در یک بر دادید زوی آینه رنگ خیم و حدت کند همه یک رنگ دیکر کسی ز عشق با سستی تا پیر و از داین همه نیز یک پند من بشنو و مشو دل تنگ
---	--

در عهد دین احد که اوست همه کوه و نامون شبان و راه و رمه

گر کنی ساز از خودت محراب دیدم در بر حال حق مکنش آبت از پای میر و مشدار کر نه پنی خوش به پیدای چه عجب که حقیقت یکت منه دشو بنام خنک آب در یکت یک بنام چرخ و چشم جاب و قطره و موج آب معقود راجه خوانی رخ چون شوی غرق اندران دریا	قبله روح راز و بی صواب برینا هر خیال وطن منجاب پارت از دست میر و دریا مقنایش دیدن اندر خواب بختهای فتنه در پارت خیم و صبا بدلم و راج و نمل ننگر نه ناید آینه در پارت غم و باران بکر و بر فتنه رخ کلون راجه خوانی آب که نه با پیش مت و نه پای آب
---	--

در عهد دین احد که اوست همه کوه و نامون شبان و راه و رمه

نیست از وجود الا حق منقش به نهایت اما کز و اسلام و سنت و عبت جایی پارت آنچه میجو این تو با بقا قاده در غلط کائنات راجه فانی اند بخود وزر حقیقت عین نه صورت	متفر و بر حدت مطلق همه از عین ذات و مستحق اصطلاحات در میان فرق گفتار و تعلیم و موزنه و منطق زان بحق در غیر به الحق نشو از بقای حق مستحق یک کنی تو بغیر و ملحق
--	---

نخله بچون جبابه مایون موج اول و آخر همه در است زین مضیق از خلاص بخوایی تجو دفتر تنگنای و سق	شده پید او گشته مستغرق باطش آب و طایر شش و برق تجو دفتر تنگنای و سق
--	---

در عهد دین احد که اوست همه کوه و نامون شبان و راه و رمه

شرح اندر صدر ناله سواک نشو به لخت یک عن فنیک ایر جباب منده س دانست عقل بر عقل و جان هر جایند کر به پند کسی با سستی از تو وارد و جو و نور بقا منه از نور ت مالا مال چون سبایند پیش سستی تو جله در از روی و دیدارت این آموستی درین رجبت	ولنا فیک مرصد الا دراک خطره البان و اکام سیراک از قبا و حد و ش و جا و نه بار از نیم جرخ تا بر کز خاک بجو تو گشت در وجود الاک وز تو شاد و جان اندر واک لیس به الکلون و الوجود سواک عقل و نفس و عناصر و افلاک جانه صبر کرده صد جاک ورنه اندرین عل جلاک
--	---

در عهد دین احد که اوست همه کوه و نامون شبان و راه و رمه

سایه دلنواز جان پرور تازستان شدیم و مستغرق خود چنین است رسم او که غیر طایر عقل اگر کند پر واز آنجانه و جو به سینه یک حقیقت دوم خصوص و عموم یک مراد است و طالبان لیا که کند بر سر یک افشار خویش را بر تن یار اید گفتی سر وحدت و کثرت	داود در آب خشک آتش تر جان مارا نماند هیچ خبر نه نشان میکند رمانه اثر نگند در سوا بی او نه بر عقل رامت اندر و به نظر سیومی جمع هر دو در مظهر یک نهالت و شایان مر که تند بر سر یکی افشار بلیا به و صورتی دیگر در میگرد و از منتهی باور
--	---

اندر اینست یار خود را دید هر چه بفرخت در صفت بزار اوست پنهان و فاشش لایعنی و این اشارت کفایت از آنکه در میان آفرینش کون بلبل از شوق ناله کرد از غار که یک رنگ دان که ممکن نیست سمه کرد میان کجا ساکت اندر آغوشتش انگشت کرد که خود را بر این است بر نهاده	با خود آغاز کرد گفت و شنید سه در زیر پرده باز جزید غیر از در وجود نتوان دید پیش ازین در سخن نمی بختید چون نسیم جمال او بوزید عجبه بر خویش پیرهن بردید کلید خازن کلستان چند که گفتیم خنک کسی که شنید که تواند از خویشتن پیرید در ندای تو اعدا تو چند
---	--

در عدد بین احد که اوست سمه عشق چون در وجود پیدا شد روح است ادم از دم عشق هر چه سید خاک در که او سر دلی کا مد از عدم بوجود عقل در تن کشت سر گردان قطره شد زنجیر با ساحل فره پد کز آفتاب بقاء و آنکه مردم بصورتی زیبا اندر آشیای جمال خود می دید تا بیایند جمال این مستی	کار سر کس از و همی باشد جسم بچاره بچو جو باشد و اسنان بچو حلقه در و باشد روی خویش بدید و بشد باشد تنس حیران و جاسا باشد وز لب بحر باز در باشد متصل کشت و باز انجا باشد از که منظر می سودا باشد لا جرم عین جمله است باشد اندر اینست چون مصفا شد
--	---

در عدد بین احد که اوست سمه عشق چون آمد از عدم بوجود حسن را بدین خویش نظر عشق چون شش آفتاب نمود	پس حسن بکار که بخود فارغ از حال ساجد و سجود کشته بهجور و از درش درود
---	--

به رخسار رخ چون می نمایم چون چون عشق در کنت مثال که در کانیات عابد اوست بلکه در از وی اعتبار هم اوست سیکند با جمالیان سر ادم عام بسط وجود باشد و بس این نوا می که ز توحید است	زرد و نالان و سوسقه جوف عود کین چنین است حسن را معبود اوست هر جلد را بحق معبود در مقامات حامد و محمود در تجلی برق اسم و دود خاص حفظ بقا هر موجود ور نشد ساخته ترا چون عود
---	---

در عدد بین احد که اوست سمه عشق گر کشت ز در قرحک ز ترانام مانده و نه نشان دهد ست ساقی بقا جایی در جوی کیت بند کویید در وجود تو یک رسد شکام و چه به چیز با شدت جوین تو ز توحید بسط یابی عقل و نفس و غیاصر و انجم باز اگر بگری کیل باشد که نشد سر و جدت معلوم	خروستی خویش کی یک نه طیق یقین نه شیوه شک از به عشق تا شوی مشک نیکش این جام و این سکر مشک کل اسرار جزو لا یتفک ذات هر چه کرد و جو فلک از مناط سگ تا بسک و در عین عشق مستی که ملک و ملک و ملک و ملک ور نشد این سخن ترا مد رک
--	---

الترجیع للشيخ فخر الدين العراقي قدس الله روحه النور

ای زده خیمه جدت قدم جز نوکس واقف وجود نیست از تو غایب بوده ام یک روز آن که و بی که از تو با خبرند پیش در یاب کبریا یقین است	هر سرا برده نوجود و عدم سم تو بی از خویش را محرم وز تو خایه گشته ام یکده هر دو عالم گشوده اند و فم دو جهان هم در نظر ششم
---	--

نیاید و جود جهان وجود ندارد	از جهان تو شد جهان خرم
تجلی نویی بجز کسوت	اشکارا شدت بر عالم
که غیر از تو در جهان کس نیست	چو تو موجود جاودان کس نیست
تا مرا از تو داده اند سحر	از خودم آگهی یست آگهی دیگر
سربد یوانگی برادر دم	تا نهادم بکوی عشق تو سر
تا ز خاک در تو دور شدم	غرق گشتم میان خون جگر
خاک پای تو می کنم در چشم	در کس عشق تو می کنم از بر
چو تو کس نیست در سرائی و چو	تظا نیست پیش اهل نظر
گاه واحد کبی کشیده شوی	این سخن عقل کی کند باور
که غیر از تو در جهان کس نیست	چو تو موجود جاودان کس نیست
همه عالم جو عکس صورت است	بجز از خود کسی ندارد دو
بجز از این وان بینی ناش	حقیقت جو بکوی همه است
شد بسو ظرف آب در تحقیق	عجب نیست که آب عین است
قطره و بحر جز یکی نبود	آب دریا جو بکوی از جو
بر دلش کشف کی شود اسرار	هر که راضی شود بمنز از جو
که جود خود غیر او جود نیست	لیک اسباب این حدیث نکو
که غیر از تو در جهان کس نیست	چو تو موجود جاودان کس نیست
که کسی دانش بدست ارم	آیامت دست ملامت
که گویت بنوق میگردم	پیش ازین نیست در جهان کلام
که مرا از سکان خود شمری	همه دو عالم بیج نشانم
چون خیال بیا شدم ز تنهایی	تا خیال تو در نظر دارم
کدامین جز نشان طوئیه است	تا بدام غمت که قنارم
چون بجز تو کسی نمی بینم	غیر ازین در زبان نمی ادم
که غیر از تو در جهان کس نیست	چو تو موجود جاودان کس نیست
امرا دیده شد بر روی تو باز	دانش از غیر تو کشیدم باز

مع جان من شکسته درون	در سوابی تو میکند پرواز
عشق فشر با و طلعت شیرین	سرمخورد و استان ایاز
یکش کز روی دلدارین	کره از کار من کشای باز
سرتش در شکسته من	سخن عشق خود و سینه اغاز
در حقیقت جز تو نیست کبی	که جبه پوشیده لباس مجاز
کستم اسرار تو سیوا شام	برز باغم رواه کشت این راز
که غیر از تو در جهان کس نیست	چو تو موجود جاودان کس نیست
سر که چشم عقل پنا شد	بر جمال رخ تو شیدا شد
همه عالم بچشم تو پند	دید بخت سر که پنا شد
باز دست از خیال نادانیا	با وجود تو سر که دانست
قطره در اصل خویش دریا بود	افوا لامر عین دریا شد
دل من تا به پیر روی ترا	برز بان فصیح کویا شد
که غیر از تو در جهان کس نیست	چو تو موجود جاودان کس نیست
ساقیا با ده الست بیار	تا بی بکینم رنج خار
انجمن مستم از می عشقت	که دستش می شوم شیار
با کمال وجود تو بنود	دو جهانم پیغم جو مقدار
تا تف غیب گفت در کوتم	که تحقیق بشنوا این اسرار
اصل و فرع جهان وجود شاست	از همه کاینات این گفتار
برز بان فصیح می شنوم	لیس نه الدار غیر نا و یار
که غیر از تو در جهان کس نیست	چو تو موجود جاودان کس نیست
حسن پوشیده بود ز پرتاب	عشق برداشت از میان حجاب
هر دو بر روی خویش قند شدند	هر دو با هم خندند مست و خواب
در خوابات عاشقی با هم	هر دو خوردند نیش قدم می با
هر که اوست دولت پیدار	نزد چشم بخت او در خواب
چون بخود کیسه نمی پند	زان حبت میکند خوش خطاب

چو راست سویی کل رخت	قطره را بسوی بر آید
دیدن روی تو خطا باشد	تظار این پیش این مباد
که چهره از تو در جهان کسی نیست	چو تو موجودی و داند کسی نیست
این ز عکس رخت جهان روشن	به جمال تو چشم جان روشن
کنده از رویت آفتاب مجل	مده از نورت آسمان روشن
مست از بوی جمال رخت	از سکان تا بجا مکان روشن
بزم شمع عشق نتوان گشت	که شمع کرد و از میان روشن
گرچه خود غیر از وجودی نیست	بر عاریت شد این مان روشن

مولانا ناصر الدین چاربی فرمایند قدس سره

ای روی تو آفتاب انور	در است جهان ز نور انور
رخسار تو روز و زلف تو شب	روزی و شبی که دیدیم بر
چشم تو قد و پا دام	روی و لب تو کلفت و شکور
حسن تو نشان اند و خال	زلف تو نهاده دام
سرخ دل ادم صیغه را	در دام کشید چون کبوتر
و آنکه بر سالتش فرستاد	در عالم خاک نام و زهر
مضمون کتاب نقش عنوان	این سیر مستر شعله

بی این جمال سا قیست

تندر ز صفاي با ده در جام	از اول کار تا با جام
میخواست که روی خویش بیند	عشوق سخن پر کل اندام
از عکس جمال خویش بی رخت	وز ظل صفاي خویشین جام
و آنکه بجمال خود نظر کرد	در این نه مدام - مدام
در اسیر روی خویشین دید	بگرفت پیوسته از لبش کام
جام می او ز مستی ماست	جان با ده و جام نفس بدرام
گر شنوی از من شهادت غیب	بشنو سر و ش غیب جام

بی این جمال سا قیست در جام جهان نمایی با قیست

عشق نهاده رخت در جان
چون سکر که در لبی است نیا ن
از تن عشق میزند جوش
در هم وجود روح انسان
و در جوشش این بیت در دور
تخانه جگر دایره سان
از عکس شعاع روی ماست
آینه مرده ماه تابان
وز بوی نسیم دردی دن
بی خویشین اند جارار کان
درز جگر می که رخت بر خاک
شدت نبات و کان و جان

بی این جمال سا قیست

سایه سریش بر کشاید	در جام جمال خود نماید
از عکس رخ و صفای با ده	در جام لطافتی فزاید
رومی که ز زلف عشق خشد	جانی که ز حسن دلربا یزد
عقلی که در آن غزاله بیند	دیوانه شود و غزل سرا یزد
یک تکه شوند با ده و جام	کرد ازل و این بر آید
کوبید بزم زبان قال در جام	آن دم که تعاب بر کشاید

در جام جهان نمایی با قیست

از قفقه ریز سا قیاسم	زان با ده صافی ستیاسم
زان با ده که عقل باز بوش	لا یعقل کو دیا و سوسم
حکمون قدیمی که در صفایش	شد بلبله بلبل از ترسم
از کوه قینه و دو قیاسم	آنکه که قبح کند بسیم
یکدم لغت ما با و خایه	تاکت بلبا و ریم چون خم
زان پیش از آب نوشیم	کز جود خودیم پیش کز دم
دوشیند بکوش دل صراحی	سیکنت نهان ز چشم مردم

بی این جمال سا قیست

ره پین شود در سنا طلب کن	پروان زندا خدا طلب کن
پروان دور و درون خدا محیط	کو هر محیط ما طلب کن
نزدیک نمی شو با لا	دوری ز بلا به لا طلب کن

در دی کش در دمنده باش	صوین شود منا طلب کن
کجی که دست باد غناست	زیر قدم کدا طلب کن
آن بویی که غنچه داشت در حبیب	از ره که در صبا طلب کن
عکس رخ لاله رنگ ساینه	در جام جھان غا طلب کن
از ظلمت نور خود بردن این	از مهر پرو منیا طلب کن

بی اینده جمال سا قیست در جام جهان نای با قیست

شقایق سویت سوادار	از قاف قدم بنوک منتار
باله و بر خویشین بیار است	وانکه برید سوپ کلزار
از مهر پراو بنوج دیگر	نوری شد و سایه بدیدار
چون سپید نور زندکی فت	واحد بعد نمود بسیار
سیرخ اگر هزار شد پیش	اما بنو چندی کی اش شمار
خط کرجه ز نقطه یافت تالین	تم نقطه بود ولی بگو از
هر خطه معنی معانی	این تمه اد کند یاد وار

بی اینده جمال سا قیست در جام جهان نای با قیست

مطرب سماع عاشقانه	بر کوی نوای ترترانه
دف رخ بلبلانجه سرخ میکرد	چون بینه خور و غم زبانه
نایه ز کوشمال بحران	در جنگ معنیان جفانه
بحریت سماع در دمنده	چون قطره در ای در میانه
تا موج و خود کش جوش پنه	در بحر محیط بین کرانه
پای بر سر غم کوب کانه	در دست تو کوه بریکانه
چون شمع اگر زبان بسوزم	از دل زنده این سخن زبانه

بی اینده جمال سا قیست در جام جهان نای با قیست

در طوشت یار بردوام دوش	بایام نهاده دوش دوش
دیدم رخ خویش چون برانداخت	از جهت تنایب لفت دوش
لب لب خویشین نهاده	خود را بگرستم اند راغوش

خوگستم و خود نمی شنیدم	که جمله زبان شنیدم و که کوشش
خود آتی و خود خویش بودم	نوشیده شراب و گفته خود نوش
در پوشش خود یکانه گشتم	آن دم که شدم ز عشق سپوش
این تشنه شراب می نگاردم	آن لحظه که خم می ز بر جوش

بی اینده جمال سا قیست در جام جهان نای با قیست

این چشم جادوی فنون ساز	کیسوی تو بند و بی رکن باز
ابروی تو حاجبی کمانه ار	پوسته ترک ناوک انداز
صد ساله نیاز عاشقانه	زلف تو بیا داده از ناز
بوی ز تو باد صبح برده	بر غنچه دریده برده راز
شبی که بگرد تو دو عالم	بر دانه صفت کند پرواز
آبی که شدت زنج مسکون	زا دانه حسن پرا واز
تا قرا سخن شراب ساینه	آخوشد و عشق کرد آغاز

بی اینده جمال سا قیست در جام جهان نای با قیست

این رخ آفتاب کشور دل	تاب مرثیه منور دل
نقش رویت می صراحتی ششم	سوز عشق تو عود جسد دل
زلف تو برده آب از رخ عقل	قال تو کرده خاک بر سر دل
طرح سبیل ز خون جگر	مست برکت ز ساغر دل
بر شود قصه تو موج وجود	بیر و قصه تو دفتر دل
عشق دریا و دل در وحدت	روح خواص و جسد کوسر دل
دوشین لیلان عالم غیب	میند این داستان کبوتر دل

بی اینده جمال سا قیست در جام جهان نای با قیست

این غمت مرم طلب کاران	چشم مت بلای شیاران
ابروی تو مقام ز بخوران	حاجب تو طیب پیاران
عارضت خو بکاه بخوران	کیسویت منزل کرد قنار
چشم جام تو کیسه کیشید	کت ستای کوی خماران

کاروان کوی تاروانه شود سحر دوت رانان گشتیم دوش بر چنگ این نوا میزد که جهان بر تویت از رخ دوست	که روان شد ز چشم باران تا نیاید بکوشش آید باران مطرب در میان میخواران جمله کانیات سایه دوست
بی دلانرا نیست عدم عشق بی زبانت و راز میگوید چنگ را بین بلا سن پوشیده میخورد خشم و راز میگوید ترک سروی باده نوش گجاست دوش مرست و جام باده بدست رخ دل را بکوشش جان اند	که هر دم سیع ز ندوم عشق گو یک راز دار محرم عشق موی انداخته ز ماتم عشق ی سراید شکایت عشق تا در جود دما دم عشق میگذشت بسوی عالم عشق این ترانه سرای عالم عشق
که جهان بر تویت از رخ دوست ترک نیکی کان ترک بوش خال او از جیش قفا ده بروم من قلندر مزاج و قلاشم طالب اصلان در دین کش دی بیایع کدر می کردم تفسیر در اندیم دیع نظرش چون بسوی من افتاد	جمله کانیات اقامت مستری در کوشش کوسری در میان چشم بوش روز و شب میگویم بشو بروم ساکن آستان باده فروم دیدم از شوق بلبلان در جوش بر سر و لبلی خاموش از دل خسته برگشید خوش
که جهان بر تویت از رخ دوست سرو با تو سخن زبالات جان ترا ماه خواند روشن شد لب لعلت بطعنه لولو را آب شد بحر از آنک دیده من دی به کان کوره گرفتیم	جمله کانیات قامت تو جواب رفیافت دل ترا اسیر خواند زبالت حلقه در کوشش کو و لالافت حقه موج خود به ریافت یا من این راز اشکارا افت

در صفت کوز تا جو بنشستم که جهان بر تویت از رخ دوست ممن آن رنم دوا و بیاد این از کوز و دین و راحت در رخ بنده ساکنان دیر شده از دوا و ناروغ و زردا بین بر من چون قدح میان بست یار من قدین و من مجبور سرم از ناله اشکارا شد جود یکل زخود فنا گشتم	زان میان کوز و جود گشت جمله کانیات سایه دوست که جو من عمر کس بیاد قانع از بوستان و باغ و سرا کشته از بند روزگار آزاد در بلا خرم و بغیا شاد یا قه این شراب خانه کشته کس نیست در زمانه ترا د رازم از خون دل بروی قفا د باز کویم سرجه با دوا باد
که جهان بر تویت از رخ دوست ما خدایایم و رنده و کدا این از کوز و دین و راحت در رخ کشته لعلان باده برست که بیویم سا قیا ترا دست خالی از عشق تان نه نداری در قعودت خاک نمیشسته کاروانی مرا به پیش آمد	جمله کانیات سایه دوست که ندرایم غیر میکرده جا قانع از بوستان و باغ و سرا بنده مطربان تنه سرا که بایم دلبر از را پا آشیان غراب و پر سیا در جودست آسمان بر پا این ندر کشیده بود دنا
که جهان بر تویت از رخ دوست در شب از کوز کارخانه خواب خال او از جیش قفا ده بروم ترک جیش کر قه راه خطا سرد و داری و ما و این عجبست چون در آن او عنود بن شاد خود از جام عشق مست محو	جمله کانیات سایه دوست دیدم آن ماه را جیش آب لعل او در شکر شکست شراب چین زلفش بهشته راه صواب کین یک درخت و آن در تاب صورت رحمت و نشان عذاب میگذشتم بترت احباب

چون ز اسرار عشق برسدیم

کلمه زان میان داد چرب

ای رخت ساقی دل تو نه ام
باده پر باد غمزه نتو حلال
جان جو ساغر سانه ایم بلب
ماز اسلام و کفر پیر و ن
بزم ما نیست جای زانده شک
بر در دیر عاشقی دیدم
میش او قسم و سلامی گفت
این سخن گفت در جواب سلام

چند کلمات ساده

دوش برست و فارغ از دین
بم از دام عشق مست و خواب
کدر من بسوی دیر افتاد
بجو ناصر سبک گفان دیدم
بی دل بر رواق دیر آمد
یک زمان دگر دوست کرد پان
باده نوشان در انداختن

من معنوی است

نور الدین محمد الرحمن لا سحر ابی

من نظر کو و کن نکام
تیشه ز جال او بر آمد
سبب سوا بیام عشق
من سه و دیکتاد و قسم
عقبات سوا بی کو کو غم
شمار سوا بی و دهم من
بر شاخ ازل جرم غم بودم

تا نهدم عشق این جان
در مکتب عاشقان این راه
جانم ز جهان جویت خالص
با این مذهب دولت جلالت
فریاد زان بکوه و محراب
باشد که می ز لوج سدید
عبد از طلبت خواهد اسود
از عشق نور و ی بر ستایم

ایضا

ای روی تو قبله دل من
ایست محبت تو گوی
شادم بر جا و اهل
کوی کشته لب و روز
گفت که مگر نماند
سر جا کشته اند جمع
بعد از تو هیچ و افسوس
کو تیغ زنده من نکارم
اورا بقصاص من بگیرد

ایضا

یار من و نکار من دگر کعبه از من
میت دست من لایق بر من
بر ده تمام است من دگر تو نیست
سند نیست من دگر دل بر من
تاز من و یاز من دگر دلوار من

سرخیل سپاه عاشقانم
در سیت کرم می ستایم
خالی ز جهان بباد جانم
بناده سرب بر من ستایم
خونبار ز دیده می جکایم
این نامه عاشقی بخوانم
عمریت که من برین کمانم
تا داد خود از تو و استایم

ایضا

سیم تو در غم قتل من
کاش میخواست باطل من
ای محبت سید مقل من
یه جا که من متا بل من
ایچه از غم تکت بردل من
افسانه تکت و غم من
بر دور جاست باطل من
تا خون شود از منامل من
کز من جلالت قاتل من

ایضا

قبله جان جمال تو بر تو مقوم من
صدقه شدت تو بود من و جو من
راحت جان حضور تو کعبه من شود
وصل تو است شیر من بر تو است
مت کوشش بدست تو صوم من و جو من

شایدست و ماه من دلبران بنام من
 صوم من و صلات من موت من و صیوه من
 صلح من و صلح من و صلح من و صلح من
 حدیث من و حدیث من و حدیث من و حدیث من
 من احبته و ابغضته و اعطیته و منعته فقد استخسک الایمان

در من و دواي من شریک من
 ریب من و تین من و لک من و دین من
 زهر من و جگر من و سی من و دستور من
 عهد من و قای من و جرم من و جنای من
 روز من و زمان من و کون من و مکان من
 صبح من و صبح من و صبح من و صبح من
 شک من و خیال من و ظاهر من و ظاهر من
 طاق من و دراق من و تملک من و تملک من
 چشم من و چراغ من و سر و روان باغ من
 از من و ديار من و ترک من و سوار من
 شرب من و عمار من و خمر من و خمار من
 عید من و عید من و عید من و عید من
 صومنت من و صومنت من و صومنت من و صومنت من
 شک من و جگر من و جگر من و جگر من

شیخ علاءالدوله سمنانی

ستم ز شر عشق ستم
 تان کل عشق را بجیدم
 بر کاسم از سر سوا
 انصاف بده و لا که بخود
 از غایت نیستی بشام

من کعبه و قدس من و اعم
 از من و من و من و من و من
 لیکن من و من و من و من و من
 کر من و من و من و من و من
 میکنم علاء دوله با دا
 نایر در کعبه و لایش

ایضاً

من قطب نامت جها نم
 من نقطه مرکز سکا نم
 بر سطح وجود مستقیم
 من نوره چشم و اصال نام
 شیخ سواد عارف قریب
 بانام و بی نشان از ان رو
 مست از راه راستی تحقیق
 بوسند ملک استیقت
 نیلی صفا بسان مجنون
 از غایت لطف و لیلوازی
 معلوم شود ترا که پیری
 بر لطف تو در ره طریقت
 در سر و جهان تو یسکارا
 شدت بیت سال تان
 در ره صفا شب روز
 در خطوت انس صبح تا شام
 فکر بانام اگر که زکر
 در اصل تویی کان من تیر

ایضاً

گوینده و راه بر تویی بس
 من جان جهان بی دلاغم
 همان منت سندی وید تو
 شیخا تو را بران خدی
 تو در دل نشسته شمعوار
 بارغم تو کشم من از جان
 پداو نمان من جو داین
 در مجرم مرا شکی نیست
 در زلت خویش بر بستم
 که بواند یکنوازی اینی
 غیر از تو کیس دکر ندارم
 دشنام تو خوشترست حقا
 یکبار دکر زلفت ای شیخ
 سرخند که در کنار لطف
 کایم میان خلق ز برادر
 از محبت جلد خلق جز تو
 بر بزم غشت ای دل فروز
 نامردم اگر جای یکموت
 عتقا صفت من چون ماییم
 در بای دلم قند رضوان
 پوسته علماء دوله کوچه
 اندر ره عشق او جهان کن

ایضا
 بند کانت اگر کنا کنند
 من کنه کردم و تو خود داین

شود باشد که گاه آرایش
 نوع و سان دل بازان رو
 کجاست چال خود نکرند
 بسیای چال ایشان
 عاشقان دل بد و دند بران
 در شش چان خدا کنند از صدق
 نیستند عاشقان صادق اگر
 کارخان بود که گاه بلا
 ای علماء دوله ترک شعر گیر

ایضا
 چهار ترم طیب مای
 از لطف جوادی بگویت
 من هر که و نوازی عاشقاغم
 گستاخ در آبگو یی جاغم
 بر در علاء دوله زادی
 دانه مطلب ز جایی دیگر
 چون خاطر من همیشه با ست

ایضا
 این پیر من ای شاه من و سلطانم
 از من خلق تو اغم که بر من غم
 شمع را من چون شمع سو چون جا
 اودم اگر پر دست و خیریت اول
 راست میگویم و از هیچکس بکی نیست
 دوست من دیم و صدق اول من
 در من نیست عز یا و تو لسان و صبا

ایضا
 بر تو پیداست همه را ز دل پنهانم
 از تو ای شیخ برین بر تو اغم
 دل جهان بر من کربلاست جاغم
 من از آن هیچ دگر کون نشدم من اغم
 اوست در مرد و جان در دمن در مانم
 اوست کون کور و من کور را کاهم
 شکر که بر این و در دگر مید اغم

من خواهم از نیت جانی و دلبی
ای علادله اگر کنج و فاشش طلبی

وله

بیا پاک که جنایت جان خسریارم
ببین که چه غم بر دلم رسید از تو
عجب عجب که ترا سپیدم بر زمین
نزار بار دم کو که نبرد از جورست
یوستان و فایده را درم او را
اگر دغای تو در جان و دل نیام من
علادله در چنین گفت از سر حقیق
قریب است سی سال میرود ای غم
روا بود صهار است ز بهر خدا
اگر تو با سر لطف و صفایا سی زود
تبع غمزه اگر خون من خواهی بخت
هر کسی تواند خرید در دو جهان
حق غمزه خون خوار و جرم مرست

وله

دلی داشتم اسودگی آسانک
در دلعن من مسکین نه زجر و کاست
چشم بسته خندان که ز سنان خیزد
انده عشق تو بخت تین مبد اغم
عشو ام جند دمی سچ تری ز خدا
ناگه پای دلم افتاد بهرام زلفت
بر در جره وصل تو علادله کسوف
در خود را ز که در مان طلبم ای دلدار

کر در ظاهر از این آب و گل تنم غم
نیت جایش جز از کنج دل و پر اغم

ایضا

سر دم که وفایت دست بکدارم
مکن مکن که بدینا نه من سزاوارم
که حجت جوی تو دایم قرین از ارم
بلطف بار دگر با سر صفایش ارم
کل وصال یو کو خوش است با غم
حق حق که از ایشان بصدق پزارم
که غیر نام تو من بر زبان نمی ارم
که در مزاج دل تخم مهری کارم
که تخم مهر کیاست چنان دهر بادم
خدای داغ تا خود کیارسد کارم
حلال کردش او باد تیغ خون بادم
جو داغ مهر تو من بر چنین دارم
که من جان غم عشق ترا خریدارم

ایضا

کر غارت ز منش دهر کی پنهانک
مست ای جان و جهان آن لیک و دانه
مست مطربم آن دهن خند لایک
جایی پنج تو بود کنج دل و پنهانک
در هم کن بر دلم ای دلبر که پردا
بر سرم دست دوست ای بخت پنهانک
مست از صدق و صفایا که در پنهانک
تو پنهان در دو جهان در دهن و در پنهانک

ایضا

وقت کل و مل باده برستان داند
از چخیری چخیر نه معذ و رند

ایضا

کر در دی در عشق مردان پیچ
روح الهی سکن سده بوی کشد

ایضا

مار افواسی ترک سوا ی خود کن
سر کار که می کنی برای ما کن

ایضا

جان و دل عاشقان دهر نه خون
کر چخیری ز حالشان معذ و ری

ایضا

این باده بر اهران به خونند
در کوچه خوابات یخ عاشق را

ایضا

تنت که مزاشخ بر سر دارد
این مشکله که چون بر سر دارد

ایضا

یار بخت خوش این دل روشن ما
مشکله چراغ این دست این ز ما

ایضا

چون در کوچه پیش قدم نهاد مردان
سر جند که من نیم را ایشان بکن

ایضا

نی تنگ دلان و تنگستان داند
دو قیامت درین شیوه کهستان داند

ایضا

در دل یابی سوارا بین خویش
کر در عمری سبوی مردی بکشد

ایضا

دری بر کی برکت نوای خود کن
خو ترک سوا که آن بوی خود کن

ایضا

وزره کدر دو دیدم نشان پیر و
مجنون دان که حال مجنون چون شد

ایضا

وین دوق بهالان بر کوه سند
ای عابد خود نای تر قوند سند

ایضا

بر سر شاخ سوا ی دیگر دارد
کریافت سوا سر دگر بر دارد

ایضا

کوی همه نور گشت پیراسن ما
احسن و زین روشنی گلشن ما

ایضا

کعبه ترک مال و تن و جان
ستم زبان جان علام ایشان

تو مقصد کل عالم اسبابی	از روی حقیقت همه را بحر این
درست امانت و دینت سقین	در خود بطلب سرجه خواستی
ایضا	
حسن جوشن من بر اینجه اند	خوشتر از ذوق مردم او بجه اند
سند منزه ز دوی ایشانرا	کوی که ز یکت خود رخنه اند
ایضا	
آن دست ترا که بوسه ادم امروز	پیوسته در آن خیال با تم و روز
تا یک بود اتفاق یکبار در	تا دست تو بر هم ای نه جان افروز
ایضا	
در دوش صاف و در او در دست	خوشتر وقت کسی که بنده قربانست
درمان طلبان ز درد او نادانند	در دوش بطلبک آن شقایق جانست
مکوفته رحمت در امد از در ما	که شد بشت برین بکله محقر ما
مقررت که فرائش قدسیان شرب	جوع صبح فود ز شمع مطهر ما
ملک بخت که در میان عالم غیب	بخور عود و برد سر نفس زخمر ما
بر دج بخشی از حیوة بر سر کرد	اگر خاک رسد جود ز ساعه ما
به احتیاج تا جست و التماس بخت	مای بخت جو افکند سایه بر سر ما
ز نقش بند خیالم خوش امانی معنی	که صورتی بکار و بشکل دهر ما
برقت تنس و جود از خیال ما لیکن	خیال او زود سرگز از بر ما
نیم عطر و فنا بروز حشر اید	ز سر کل که مد از کل مطهر ما
عادر رونق عطر کل صبا شکست	که ساخت عطر از اتاسا و بر ما
اسرار و عشاق تو داند کامی	کان خالی به نیت که بر نیست ای
انت کند دور و تنسل رخ و ز	دور قسری سلسله نامتاس

مردم نشاندند سینه سینه	کو عکس رخ و زلف تو در دیده
بر حال که این فلکی سایه شای	ای نور الهی بشو و یاب اگر تو
شرطت که سموع ندارد کواهی	مشغول غم غم غم غم غم غم غم
بخود شد و فواید بر آورد که مایی	دل عکس رخ و زلف تو در دیده
از دخی و عقبی طبع مای و جایی	انکس هر سوای نو دارد که ندارد
عاقبت نه هر کس الهی مسلامی	یکد ز غمت به و عالم تنو و شم
رو تو بر خود کن که پیکاره کنای	کنتم که غم از جو کند توبه هر
عاقبت ماه تمامت ای پسر	زلف شکست جود است ای پسر
ماه صد صبح و شات ای پسر	در صد و دوی و این زلف تو
بر من اسایش حراست ای پسر	تا بود و بدیکر بی وصلت حلال
سو ختم فردا که است ای پسر	سر زمان کوی که فردا بی دگر
تا نسا ز کاز حراست ای پسر	که تو صد بارم بسوزی در فراق
آدمی را تنگ و نامت ای پسر	در غمت که بکنم خود را سرخ
او جدی بیزت علامت ای پسر	عالمی را بنده خود کور
پیش خودند جمله بی بال و بی پردند	در غان و سر انکه از آن ایشان بر
ما جز بر روی یار بگویند نگویند	شمار حضرتند و دیده بدو خفته
بر دوزخ کنند و گویند بکند رند	از تنگای بی غمت چهار و پنج و شش
فد چهارم و جهان بازمی بوند	اند قمار خانه و حدت یک و شش
که مر غرار عالم و حدت جریده اند	زان میل مست اند خند نمی کنند
کی سرید کلخی دنیا و رند	چون کلش بشت نیاید بختشان
خم فاکه و جود یکم فسر و رند	ساقی شراب صاف بجای جود دهر
چون زنی بختی بخت برود رند	چون کلش جلال نسا ندان ایشان
روزی که بر عجب تحیر قس و رند	ز آن سوید امن دهان سر بر آورد

نجا جو خاک باي بيگ کور شان شدي

الحمد لله

سید احمد علی

حیدر علی

الجلد فی شمس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين
محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

مجلس اول در شرح

امید و ار باش کز نیانت بشمر نه

۱۰۰ (۱۰۰) ۱۰۰

۴۲

و اما در این کتاب

محرم الحرام

Handwritten notes in Arabic script, likely bleed-through from the reverse side of the page.

مجلس

چهارم از اینها

